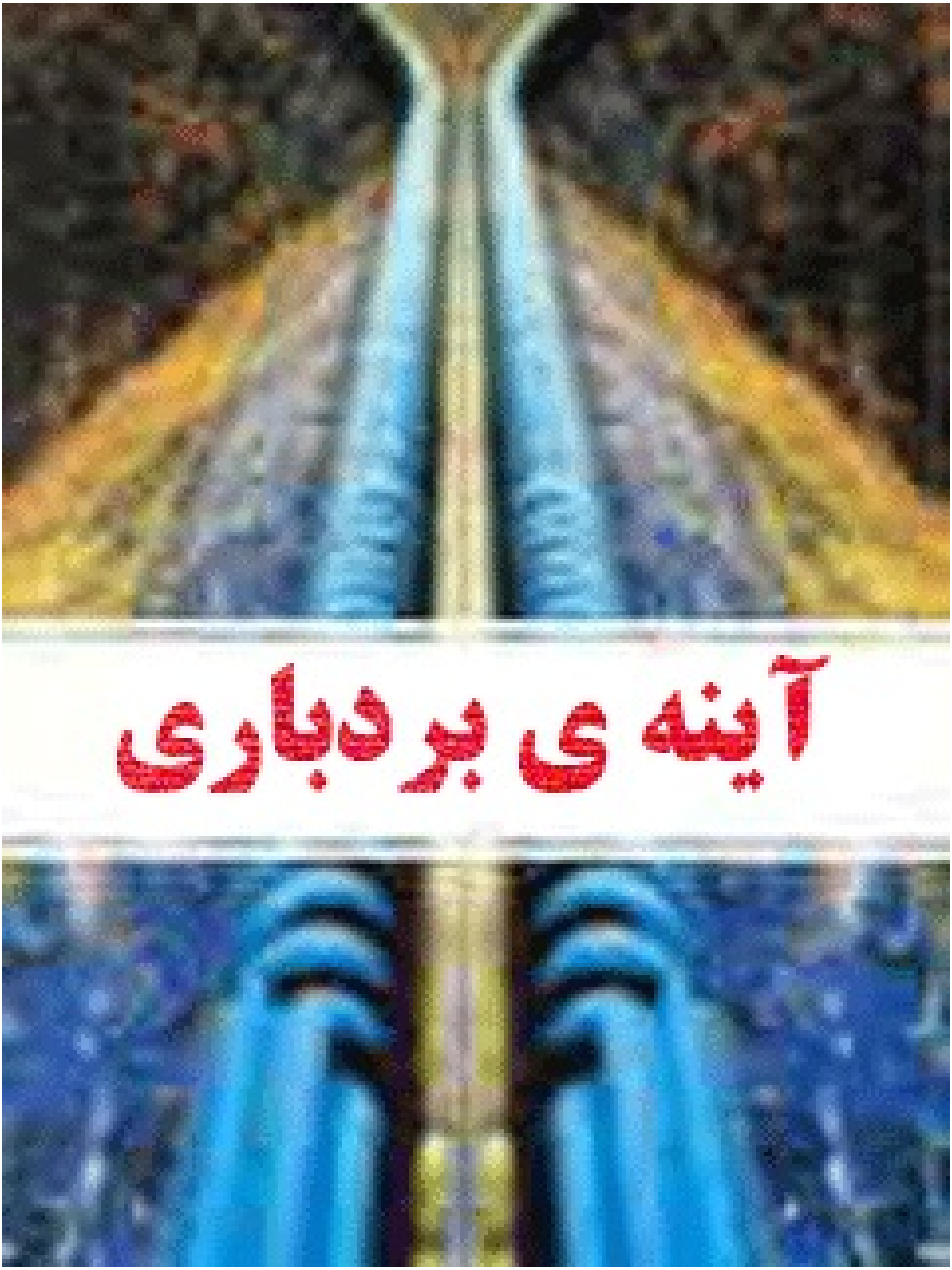

آینه ی بردباری

بسم الله الرحمن الرحيم

آینه بردباری (سروده هایی از شاعران در وصف امام حسن مجتبی علیه السلام)

نویسنده:

محمود عباس و شاهرخی مشفق کاشانی

ناشر چاپی:

اسوه - سازمان اوقاف و امور خیریه جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

آینه بردباری: سروده هایی از شاعران گذشته و معاصر در مناقب و مصایب امام حسن مجتبی، علیه السلام

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: آینه بردباری: سروده هایی از شاعران گذشته و معاصر در مناقب و مصایب امام حسن مجتبی، علیه السلام/ به کوشش عباس مشفق کاشانی، محمود شاهرخی "جذبه".

مشخصات نشر: تهران: سازمان اوقاف و امور خیریه، انتشارات اسوه، ۱۳۷۸.

مشخصات ظاهری: ۲۳۲ص.

شابک: ۷۰۰۰ریال

موضوع: حسن بن علی (ع)، امام دوم، ۳ - ۵۰ق -- شعر

موضوع: شعر مذهبی -- مجموعه ها

موضوع: شعر فارسی -- مجموعه ها

شناسه افزوده: شاهرخی، محمود،۱۳۰۶ - ۱۳۸۸.

شناسه افزوده: سازمان اوقاف و امور خیریه. انتشارات اسوه

رده بندی کنگره: PIR۴۰۷۲/ح۴۵ ک ۹

رده بندی دیویی: ۸فا۱/۰۰۸۳۵۱

شماره کتابشناسی ملی: م ۷۹-۱۹۹۸

ص: ۱

اشاره

تجلی جمال

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل

ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

هر چند خاصان و برگزیدگان حضرت حق، جل و علا، در آفرینش از یک گوهرند و همه مجلای یک نور، اما به اقتضای مشیت باری تعالی و به مقتضای زمان، هر یک از این انوار، ظهور و تجلی خاصی دارند.

بعضی مظهر جلال و برخی آیت جمالند.خداوند که نور زمین و آسمان است در هر یک از این آینه ها به گونه ای رخ نموده و به وجهی خاص جلوه گر شده است.

در میان پیشوایان معصوم، امام مجتبی علیه السلام مظهر رأفت و جمال الهی است.البته امامان همه مجمع صفات کمال بوده اند، اما بروز و ظهور سلم و مدارا و حلم و بردباری در آن حضرت تجلی خاص دارد.

چنان که در روایت آمده که روزی حضرت فاطمه، علیهاالسلام، دست حسن و حسین را گرفته نزد پیامبر آمد و گفت: ای رسول خدا اینان فرزندان تواند به هر یک چیزی مرحمت کن که از تو به میراث برند.پیامبر فرمود:

أَمَّا الْحَسَنُ فَإِنَّ لَهُ هَدْیِی وَ سُؤْدُدِی وَ أَمَّا الْحُسَیْنُ فَإِنَّ لَهُ جُودِی وَ شَجَاعَتِی.

یعنی: آرامش و سکون و مجد و عزت من از برای حسن وجود و بخشش و شجاعت من از برای حسین.

در حلم و بردباری آن امام در مطاوی کتب روایت و تاریخ، مطالب بسیار آمده که نقل آن در این مقام ممکن نیست، تنها به سخن هجویری در کشف المحجوب بسنده می کنم، او آورده:

انـدر حکایات یافتم که اعرابی از بادیه درآمـد و او بر در سـرای خود نشسـته بود اندر کوفه، اعرابی وی را دشـنام داد و مادر و پـدرش را، وی برخاست و گفت: یا اعرابی اگر گرسـنه ای تا نانت آرند و یا تشـنه تا آبت آرند، تو را چه رسـیده است؟ و وی می گفت: تـو چنین و پـدرت چنین و چنین، حسن، رضـی الله عنه، فرمود غلامـ را تـا یـک بـدره دینـار بیرون آورد و گفت: یا اعرابی معذور دار که اندر خانه ی ما بیش از این نمانده است و الا از تو دریغ نداشـتمی، چون اعرابی این سـخن بشـنید گفت: اشهد انک ابن رسول الله، صلی الله علیه و سلم.گواهی دهم که تو پسر پیغمبری و من اینجا به تجربت حلم تو آمدم.

من چون تو به دلبری ندیدم

گلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق

ممکن نبود، پری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را

امکان برابری ندیدم

دلبسـتگی و محبت پیامبر را نسـبت به امام مجتبی علیه السـلام، روات حـدیث به تواتر نقل کرده اند و آن حضـرت مکرر گفته است: اللهم انی احبه فاحبه بار خدایا من او را دوست دارم تو نیز او را دوست بدار.

نیز در حدیث آمده:

أَنَّ النَّبِيَّ ص أَخَذَ بِيَدِ الْحَسَنِ وَ الْحُسَيْنِ:

مَنْ أَحَبَّنِي وَ أَحَبَّ هَذَيْنِ وَ أَبَاهُمَا وَ أُمَّهُمَا كَانَ مَعِي فِي دَرَجَتِي فِي الْجَنَّةِ

یعنی پیامبر دست حسن و حسـین را گرفت و فرمود: هر کسـی مرا دوست دارد و این دو تن و پدر و مادر آنان را، در بهشت با من است و در همان مقام و جایگاه من قرار دارد – شاعر عرب در ترجمه ی حدیث گوید:

اخذ النبی ید الحسین و صنوه

یوما و قال و صحبه فی مجمع

من ودنی یا قوم او هذین او

ابواهما فالخلد مسکنه معی

و همچنین در حدیث آمده که روزی پیامبر به نماز ایستاده بود و امام مجتبی که کودکی نورس بود به مسجد درآمد، چون پیامبر به سجده رفت بر دوش او نشست و آن حضرت سجده را آن قدر طول داد تا او فرود آمد یکی از اصحاب گفت: ای رسول خدا با این کودک در نماز مماشات می کنی.فرمود:

او ریحانه ی من است، دریغم آید اندوهگین شود.و در نهج البلاغه آمده که روزی در جنگ صفین امام مجتبی آهنگ پیکار کرد، امام علی، علیه السلام از خود به در شده و فرمود: این جوان

را باز داريـد تا آهنگ نبرد نكنـد و اركان حيات مرا منهدم نسازد، من بدين دو دريغ مى ورزم كه با مرگشان تبار پيامبر منقطع گردد[مراد امام حسن و امام حسـين، عليهماالسـلام، است]و اما مقام والاى آن حضـرت را كـدام خامه و كدام لفظ و عبارت را يار است تا سطرى از آن باز گويـد كه در اين ميـدان پاى كميت انـديشه لنگ است.او سـراپا محو و فانى در ذات معبود ازلى بود.پيوسته لبش به ذكر خداونـد مشغول بود بيست و پنـج بار پياده به حـج رفت و سه بار جميع دارايى خويش را با مسـكينان قسمت كرد.

چون به نماز مى ايسـتاد انـدامش به لرزه در مى آمد و رنگش زردى مى گرفت.گفتند: چرا چنينى؟ فرمود: هر كس به محضـر رب العرش مى رود سـزاوار است كه چنين باشـد، چون به در مسـجد مى رسـيد مى گفت: الهى ضـيفك ببابـك، يا محسن قد اتـاك المسيئ، فتجـاوز عن قبيـح مـا عنـدى بجميل ما عنـدك، يعنى: بار خـدايا اين ميهمان توست كه هم اكنون در درگاهت ايسـتاده، اى نيكوكـار اينـك بنـده ى خطاكـار تو به پيشـگاهت آمـده، از كارهاى زشت من به زيبايى هايى كه در نزد توسـت درگذر.

آن حضرت چون به نماز مى ايستاد مى گفت:

بـار خـدايا من غريب مملكتم، افتـاده در چاه معصـيتم، غرقه ى درياى محنتم، درد دارم و دارو نمى دانم، يا مى دانم و خوردن نمى توانم، نه روى آنكه نوميد شوم و نه زهره ى آنكه فراتر آيم.

گر در خور آن نى ام كه رويت بينم

بارى به سر كوى تو قربانم كن

شيخ اكبر محيى الدين در مناقب خود نسبت به آن حضرت چنين اظهار ارادت مى كند:

«تحيـات زاكيـات بـدان فرخنـده روان مطهر و پـاكيزه جـان معطر باد كه روح و ريحان حضـرت رسول است و كلمه ى طيبه ى توحيد را دومين شـرط از شـرايط قبول، چهارم شخص اصحاب كساست و داننده ى اسرار ... گنجينه و محل اسرار رسول است و داراى كليات اصول، نگهدار دين است و وعاء دانش، معدن فضائل و باب سـلم و كهف معارف و علوم و عين شهود و نفس معلوم روح مراتب موجود و قلب عوالم وجود، فهرست مجسم علوم لدنى، مرواريد صدف انت منى، نور درخشنده ى شجره ى وادى ايمن، جامع كمالات صورى و معنوى ابومحمد الحسن، عليه الصلوه و السلام» .

اما شرح مظلومیت و اندوه بی نهایت او داستانی دراز دامن و حدیثی طاقت سوز است، که به صد دفتر باز نتوان گفت.

آن مظهر سلم و آیت بردباری و حلم چه مایه درد و رنج کشید و چه بلایا و مصایب دید که اگر بر کوهها فرود می آمد از هم متلاشی می شدند.

منافقان و دنیاپرستان با وی چه گستاخی ها و بی حرمتی ها کردند و به کفر نسبتش دادند و دشنام و ناسزا گفتند و دوستان ملامت کردند و آزارها دادند آن حضرت بر آن بود که با معاویه آن جرثومه ی فساد و نیرنگ پیکار کند و اسلام را به مجرای صحیح آن بازگرداند اما دنیاطلبان و منافقان، حتی برخی منسوبان و نزدیکان، با وی غدر می کردند و عبید دنیا شدند و او را تسلیم دشمن بد کنش کردند.

کار بدانجا کشید که بر وی شوریدند و به خیمه ی وی درآمده اسباب و اثاثیه را غارت کردند و ردا از دوش او کشیدند و چون به مدائن درآمد منافقی بر او تاخت و گفت: ای حسن، کافر شدی و سلاح زهرآلود را بر ران آن جناب فرود آورد، امام از شدت درد از مرکب به زیر افتاد، و دمادم شرنگ اندوه به کامش کردند تا با نوشیدن آب زهرآگین از محنت ایام آسوده گشت چنان که مرحوم وصال گفت:

خونی که خورد در همه عمر از گلو بریخت

خود را تهی ز خون دل چند ساله کرد

شگفتا که از جنازه اش نیز دست برنداشتند و کردند آنچه کردند.

آری چنان که از شیخ اکبر شنیدم آن حضرت فهرست مجسم علوم لدنی است، در بیان معارف و کشف اسرار، گنجینه ی علم الهی است، هجویری در کشف المحجوب چنین گوید:

«آن جگربند مصطفی و ریحان دل مرتضی و قرهالعین زهرا ابومحمد حسن بن علی، کرم الله وجهه، وی را اندر این طریقت نظری تمام بود و اندر دقائق عبارات حظی وافر داشت، تا که گفت اندر حالت وصیت: علیکم بحفظ السرائر فان الله مطلع علی الضمائر بر شما بادا به حفظ اسرار که خداوند تعالی داننده ی ضمائر است.»

بخشی از وصیت آن حضرت را که در واپسین لحظات عروج به ملکوت و جوار رفیق اعلی بیان فرموده زینت بخش این مقال می دارم حیازه بن امیه در هنگام مرض آن حضرت به دیدار او شتافت و گفت:

ای فرزند فرستاده ی خدا مرا موعظت فرمای، امام چنین فرمود:

مهیای سفر آخرت باش و زاد آن سفر را پیش از فرارسیدن مرگ تحصیل کن، و بدان که تو طلب دنیا می کنی و مرگ تو را طلب می کند، اندوه روزی که نیامده بر روی دوش روزی که در آنی بار مکن، بدان که هر چه از مال زیاده از قوت خود تحصیل کنی خزینه دار دیگری خواهی بود و آگاه باش که در حلال حساب است و در حرام عقاب و در شبهات عتاب، پس دنیا را به منزله ی مرداری دان.از آن به قدر کفاف بسنده کن که اگر حلال باشد، زهد ورزیده باشی، و اگر حرام است در آن وبال گناهی نباشد و اگر شبهه است به ضرورت مباح باشد و در آن عتاب نباشد، از برای دنیای خود چنان کار کن که گویی همیشه زنده خواهی بود و برای آخرت چنان کار کن که گویی فردا خواهی مرد.

درود خداوند و فرشتگان بر آن امام معصوم و پیشوای مظلوم؛ روزی که پای به جهان نهاد و روزی که به سوی قرب جوار معبود شتافت و آن روز که در پیشگاه رب الارباب برانگیخته خواهد شد.

باری از دیرباز تا هم اکنون شیفتگان آن مظهر جمال و مجمع کمال از شاعران و سخنوران زبان به منقبت و ستایش آن سرور گشاده و هر یک به فراخور بضاعت و میزان استطاعت خویش به پیشگاه آن امام همام ارادت خود را عرضه داشته اند.

این آثار در کتابها و مجموعه ها پراکنده و دور از دسترس همگان است.گردآورندگان این مجموعه، بر آن شدند که مقداری از آن آثار را برگزیده در دسترس دوستداران خاندان عصمت و ارادتمندان مقام ولایت قرار دهند، از این رو به کار برخاستند و اشعاری را انتخاب کردند که هم اکنون پیش روی شماست، با اذعان بدین حقیقت که آنچه در این مجموعه گرد آمده همه از آثار فاخر و بلیغ و شیوا نیست، اما چون خوانندگان و مخاطبان از صنوف مختلفند و برخی با فنون بلاغت سروکار ندارند و طالب سخنی قالب درک می باشند بدین جهت از همه دست شعری بهره جستند تا آن گروه نیز مطلوب خود را بیابند.

مطلب دیگر اینکه برخی از ترکیبات و قصائد مطول نقل شده که در قسمتی از آن تصریح به نام امام مجتبی،علیه السلام، است از نقل آن گزیری نبود، زیرا نمی شد تنها به همان قسمت که

نام آن حضرت آمده اکتفا کرد، چون ارتباط مطلب از هم گسیخته می شد، اما با نقل کل اثر این ارتباط محفوظ است.مطلب دیگر اینکه از بعضی سروده ها ابیاتی که تعقید داشت و برای برخی از مطالعه کنندگان ایجاد اشکال می کرد حذف شد، اما این عمل چنان نیست که به ارتباط و اتصال مطلب خللی وارد کند، بلکه کاملا ارتباط محفوظ است.

در پایان از اهل نظر و ارباب اعتذار می جوییم و از کاستیها پوزش می طلبیم، مراد ما نخست کسب رضای خداوند متعال و اظهار ارادت به پیشگاه بزرگترین مظلوم تاریخ است که جلالت و قدر آن بزرگوار چنان که باید شناخته نشده است و نیز خدمتی به ادب دوستان و ارادتمندان خاندان رسالت و دوستداران مقام عظمای ولایت.

از پروردگار عطابخش و خطاپوش خاضعانه خواستاریم که این خدمت ناچیز را ذخیره ی روز لا ینفع مال و لا بنون قرار دهد بمنه و کرمه.

محمود شاهرخی

ص: ۱۱

جعفر رسول زاده «آشفته»

سوز نهان

دیده ها در ماتمت خون شد به جان غربتت

سینه ها توفنده در آتشفشان غربتت

اشک ما دریا که می باید برایت گریه کرد

ناله ها موجند در این بیکران غربتت

ای امام رنجها و صبرها، غمنامه ات

غصه ی مظلومی ات در داستان غربتت

آسمان در حسرتی لبریز بی تابی کند

سر گذارد تا شبی بر آستان غربتت

دشمنانت فتنه آوردند و یارانت غریب

عمر بود و لحظه های بی امام غربتت

مثل شمعی در سکوت بی کسی ها سوختی

کاش حس می کرد همدردی زبان غربتت

هر نسیمی می وزد از خاک مظلوم بقیع

آشکارا آورد سوز نهان غربتت

قصه ی مظلومی ات ناگفته می ماند که شد

تیرباران تن پاکت نشان غربتت

امام من

امام من آن، که کل هستی، سزد که گردد، فدای نامش

فرشته سائل به درگه او، که بهره گیرد ز خوان عامش

امام من آن، که سر نپیچد، فلک ز امرش، ملک ز حکمش

قضا چو انگشتری به دستش، قدر به خدمتگری غلامش

امام من آن، که بوسه می زد نبی ز بسیاری محبت

گهی به لبهای چون عقیقش، گهی به رخسار نقره فامش

ز موی او شب، به نرمی آید، وگرنه چشم جهان نخسبد

به روی او خور، به جلوه خیزد، وگرنه تابندگی حرامش

نکو جمالی، به حسن صورت، نکو خصالی، به حسن سیرت

نکو نژادی، به پاکزادی، حسن مقامش، حسن مرامش

چو فتنه برخاست، برای ایمان، ز سعی او شد، سرای ایمن

اصول حق زنده شد ز صلحش، که خصم رسوا شد از قیامش

سپهر گردون! ز کینه توزی نگر که با جان او چه کردی

مدام با رنج و غم قرینش، همیشه زهر الم به کامش

ز خویش، سستی ز غیر، پستی به کینه هر سو دراز دستی

نه همدمی تا غمش بجوید، نه گوش جانی پی کلامش

به غربت آن امام معصوم، بنال آشفته! با دل خون

که زخم جان را، که دیده باشد ز ناوک کینه التیامش؟!

آیت حسن خدا

خبرت هست که در کوی وصال

ره به جایی نبرد قال و مقال

عشق، این آینه ی پاک و زلال

چلچراغی است فرا راه کمال

گر دلی هست به جانان بسپار

گنج حشمت به سلیمان بسپار

نفسی با دل خود تنها شو

موج شو، همسفر دریا شو

جرعه نوش می استغنا شو

بنده شو، خاک ره مولا شو

گر سر از ما و منی باز کنی

نفس خود بشکنی، اعجاز کنی

روح ایمان، محک حسن عمل

حسن، آن واسطه ی فیض ازل

فاتح غایله ی جنگ جمل

آیت حسن خدا، عزوجل

تا شده مست تمنایش، دل

این همه ریخته در پایش، دل

حرفی از نسخه طومارش، حسن

یوسفی بر سر بازارش، حسن

نام او اعظم و، تکرارش حسن

حسن است و، همه آثارش حسن

مهر، قندیل حرمخانه ی اوست

بخشش دست کریمانه ی اوست

ص: ۱۴

تا ز خوان کرمش بهره برند

تا به پای قدمش سر سپرند

تا رخش را به تماشا نگرند

چون گل از وجد به تن جامه درند

قدسیان شوق حضورش دارند

چشم در راه عبورش دارند

اولین دسته گل باغ وجود

که خدا هدیه به زهرا فرمود

ای شکوه کرم و، عزت جود

به فدای تو همه بود و نبود

تو به لب کوثر سرمد داری

عطر گلبوسه ی احمد داری

سبز در سبز کلامت سبز است

گلشن حسن به نامت سبز است

صلح دریای قیامت سبز است

مجتبایی تو مرامت سبز است

سرو افراشته ی این چمنی

حسنی تو، حسنی تو، حسنی

تو نه با خصم مدارا کردی

شرع را زنده و احیا کردی

هر چه کردی همه زیبا کردی

نهضت آن گونه که بر پا کردی

بی گمان، صلح تو ای سرور دین

شد چراغ دل اصحاب یقین

فتنه ها آمده بود از پس هم

کینه ها شعله ی فانوس ستم

لشکر خدعه برافراشت علم

شد قد دوست بر دشمن خم

دوست از غصه دلت خون می کرد

دشمنت دشمنی افزون می کرد

آخرین فصل از این کهنه کتاب

تلخ بگذشت و اجل کرد شتاب

کینه شد زهر و، درآمیخت به آب

دلت از غصه و غم بود کباب

کینه و صبر به هم تا پیوست

تیر شد، بر تن و تابوت نشست

ص: ۱۵

حسن فصیحی «احسان»

آیت فضیلت

گفتی تو مدح و منقبت مرتضی علی

«احسان» ! ز زاده اش حسن مجتبی بگو

آن کو بد اولین پسر او ز فاطمه

ماهی دگر نتافت در این آسمان چنو

ماه مبارک رمضان شد مبارکیش

افزونتر از ولایت پرافتخار او

پیغمبرش نهاد حسن نام، وه چه نام

چون بد نکو به خلق و نکو هم به خلق و خو

هم شد به حجر تربیت وی بزرگوار

وین گل بد از پیمبرش آن حسن و رنگ و بو

دید از بنی امیه به دوران بسی جفا

نتوان دهم حکایت آن شرح مو به مو

چون غیرتی ز قاطبه ی کوفیان ندید

ز آن رو پی مصالح دین گشت صلح جو

دردا که شد شهید به نیرنگ دشمنان

زهر کشنده اش چو فرو رفت در گلو

آن آیت فضیلت و تقوا خموش شد

رفت آفتاب قدس به خاک خفا فرو

این بد سزای مرتبه ی مجتبی حسن؟

ای چرخ باد بر تو و افسون تو تفو!

ص: ۱۶

حسین اخوان کاشانی

داغ جگر

لاله ای بود که با داغ جگر سوخته بود

آتشی در دل سودازده افروخته بود

شرم دارم که بگویم تن مسموم تو را

خصم با تیر به تابوت به هم دوخته بود

راز دل را همه با همسر خود می گویند

حسن از همسر خودکامه ی خود سوخته بود

جگرش پاره شد از نیشتر زخم زبان

در لگن خون دلی ریخت که اندوخته بود

ارث از مادر خود برد غم و رنج و محن

صبر و تسلیم و رضا از پدر آموخته بود

ص: ۱۷

الهی قمشه ای

طایر عرش آشیان

تا که به دل زد سپاه عشق شبیخون

ریخت شبی آبم از دو دیده، شبی خون

عاشقم و زار و بیقرار و پریشان

ناله ز بیداد هجر چون نکنم، چون؟

عاشقی آواره ی دیار فراقم

از چه ننالم ز جور گردش گردون

آن قدر از دست روزگار بگریم

تا کنم از اشک دیده بادیه جیحون

آن قدر از جور آسمان کنم افغان

تا شنود آه زارم ایزد بیچون

تا کنم از خون دیده دامن صحرا

پر گل و سنبل ز عشق آن رخ گلگون

داغ به دل، لاله سان خموش چرایم؟

خوش که بنالم چو بلبل از دل محزون

می کشدم عشق روی دوست به صحرا

می بردم شوق وصل یار به هامون

ص: ۱۸

ساحت هامون ز ارغوان و شقایق

باغ و گلستان کنم ز دیده ی پرخون

از چه ننالم ز دور چرخ ستمگر

از چه نگریم ز جور دهر پر افسون

آتش بیداد و ظلم و جور و جفا را

از ازل این کهنه آسمان شده کانون

مردم نیکو صفات پاک دل و دین

سخره ی بی دین نموده فتنه ی مادون

فرقه ی گوساله طبع سامری انگیز

سوی معاویه روی کرده ز هارون

بر حسن آن حسن گل به طلعت زیبا

خنجر کین بر کشید این گره دون

چرخ نشاندش به پای منبر آن دیو

دیو منافق سرشت طاغی مفتون

تا که زند صد هزار زخم به جانش

نطق معاویه آن بداختر مطعون

حسن حسن در ازل شد آینه ی غیب

همچو علی مظهر تجلی بیچون

آن که ازل تا ابد ندیده چو حسنش

دیده ی خورشید و مه به طارم گردون

گر نبد آن گوهر یگانه ی خلقت

بحر نبوت نداشت لؤلؤ مکنون

حلم تو بود ای عماد شرع پیمبر

شاهد خلق عظیم و آیت مخزون

ص: ۱۹

سبط نخستین تویی و سر نبوت

طایر عرش آشیان همای همایون

جنت و کوثر تویی به صورت و معنی

سدره و طوبی تویی به قامت موزون

گر تو نبودی ملک و ملایک

آدم و نوح و خلیل و موسی و هارون

جلوه ی یوسف نبود و عشق زلیخا

طلعت لیلی نبود و حیرت مجنون

گردن شیر فلک به سلسله ی عشق

بسته ای، ای دل به ناز حسن تو مفتون

ای تو پس از مرتضی وصی پیمبر

هادی امت به زیر قبه ی وارون

حلم و رضا و سخا و رحمت و رأفت

کرده خدا در نهاد پاک تو معجون

سر علی مجتبای عالم و آدم

سبط نبی ای مدایحت ز حد افزون

آه که دهر دغا به زهر جفا ریخت

از جگر مجتبی به تشت فلک خون

سوده ی الماس ریخت خصم به کامش

بر کف اسماء بنت اشعث ملعون

کرد دل بی وفای جعده مسخر

مکر معاویه با فسانه و افسون

آخر شهر صفر به آب چو آتش

سوخت دل عرشی و سماوی مادون

ص: ۲۰

قلب جهان زار کرد سوده ی الماس

در غم او خون گریست دیده ی گردون

پاک، دل شیعیان ز فاجعه ی وی

شد ز غم و درد و رنج و غائله مشحون

بعد ستمها و زهر و خنجر دشمن

رفت به قرب جوار ایزد بیچون

باز به تیر جفا جنازه ی پاکش

خصم هدف ساخت، اف بر این فلک دون!

چرخ چنین بوده با عناصر ایمان

هیچ نگردیده طبع دهر دگرگون

چون غم و اندوه و درد و غصه ز جانت

دست ندارد، بساز با دل محزون

زار بنال ای «الهی» از غم آن شه

ساز به آهنگ سیر گنبد وارون

اهلی شیرازی

کعبه ی قدس

گر فلک واقف شدی از تلخی کام حسن

آن چنان زهری کجا می ریخت در جام حسن

جز نکویی از نکو چیزی نمی آید پدید

لاجرم خلق حسن ظاهر کند نام حسن

خرقه ی طاهر مبین چون گل که زیر جامه داشت

خار خار از خرقه ی پشمینه اندام حسن

آستانش کعبه ی قدس است، زان خیل ملک

می پرد همچون کبوتر بر در و بام حسن

کس به گفتن در نیابد تلخی جانکاه زهر

هم حسین تشنه لب داند در آشام حسن

محنت درد حسن هر چند دلها خون از اوست

تلخی لب تشنگی های حسین افزون از اوست

ص: ۲۲

بابا فغانی شیرازی

سرو آزاد حسن

ای رخ فرخنده ات خورشید ایوان جمال

قامت نورانی ات، شمع شبستان خیال

هدهد فرخنده فال طرف بامت جبرییل

بلبل دستان سرای باغ اسلامت بلال

گاه اعجاز کلام از لفظ گوهربار خویش

داده ای صد ره فصیحان عرب را گوشمال

نطق انفاس روان بخش تو در لفظ حدیث

از صفا چون گوهر رخشنده در آب زلال

شد مسلسل گوهر ارواح در بحر قدم

شاهباز عرش پرواز تو چون افشاند بال

خاستی از جوهر خاک قدومت ذره ای

کلک صورتگر نهادی بر رخ خورشید خال

کی ابد آباد گشتی گر نبودی در ازل

آفرینش را به خاک آستانت اتصال

بود در لوح ازل آدم مجرد چون الف

منضم از نام محمد گشت با وی میم و دال

ص: ۲۳

اینکه می جست از خدا طوفان به آب دیده نوح

خواست تا بنشاند از پیش رهت گرد ملال

نور بیچون بود مرآت دلت ز آن رو نشد

جز تو کس را در درون خلوت جانان مجال

«لن ترانی» شد جواب موسی عمران ز طور

بر تو خود ظاهر شد انوار مقدس بی سؤال

یک نظر نور تجلی دید و بیخود شد کلیم

روز و شب داری تو آن را در نظر بی انفعال

تا سر خوان نبوت را ولی نعمت شوی

شد خلیل از انتظار مقدمت همچون خلال

بوی خلقت گر نبودی شامل حال رسل

کی سلیمان را به فرمان آمدی باد شمال

از حجر مرغ مرصع شد به فرمانت عیان

جان نثار مقدمت ای طایر فرخنده فال

پرتو مهر ازل کز حسن یوسف جلوه یافت

از مه روی تو ظاهر گشت بر وجه کمال

گلشن جان را سبب نخل دلارای تو شد

بر دمد آری هزاران شاخ گل از یک نهال

فقرت از تسکین مسکینان امت بود و بس

ورنه کی باشد نبوت را زیان از ملک و مال

مه اسیر دام مهر توست زان رو می کشد

هر سر ماهش فلک در طوق سیمین هلال

فیض عامت گر نبودی زاد راه آخرت

آدم خاکی چه کردی چاره ی مشتی عیال

ص: ۲۴

مرکب عزم تو را صانع ز فضل خویش داد

تن ز جوهر، سر ز در، و ز رشته های حور، یال

رحمت عام تو با شاه و گدا باشد یکی

آب صافی را چه غم از کاسه ی زر یا سفال

در سجود افتند خلق عالمی بی اختیار

شعله ی شمه رخت هر جا که یابد اشتعال

هر خیال بد که در دل داشتند اهل نفاق

جمله را احسان عوض کردی، زهی حسن خصال

نور ابن عم تو نبود جدا از نور تو

در میان یکدلان رسم دویی باشد محال

سر نزد زین هفت پرده بر مثال پنج قرن

پنج گوهر در بها و قدر، بی شبه و مثال

در قبای سبز، یکتا سرو آزاد حسن

شمع سبزی بود روشن در سرا بستان آل

در لباس ارغوانی، نخل گلرنگ حسین

راست چون شاخ گلی در بوستان اعتدال

زینت و زیب ریاض شرع، زین العابدین

آن بهار بی خزان، آن آفتاب بی زوال

شمع محراب عبادت باقر، آن کز علم و زین

از سر سجاده ی طاعت نرفتی ماه و سال

حفظ جعفر گر شود پیوند ترکیب زمان

تا ابد سر رشته ی هستی نیابد انفصال

بحر عرفان موسی کاظم که از عین ورع

گوهر افشان بود چشمش دایم از فکر مآل

ص: ۲۵

قبله ی هشتم غریب طوس کز بیداد و جور

شربت زهر مخالف خورد بی تغییر حال

هر پسر کو از دل و جان پرورد مهر تقی

همچو شیر مادرش، نان پدر بادا حلال

ماه ایوان ولایت شاه روشندل نقی

آن که مهرش در دل هر ذره دارد اتصال

شهسوار لشکر دین عسکری آن کز شکوه

زیر نعل توسن او توتیا گردد جبال

یا حبیب الله به حق مهر این روشندلان

کز دعا روز جزا خلقی رهانند از وبال

از کمال و رحمت و احسان، من درمانده را

دستگیری کن، که هستم غرقه ی بحر ضلال

سر به زانو مانده ام عمری به فکر نعت تو

قامت خم گشته ام اینک بدین معنی است دال

یک قلم از بحر اوصافت نیارد در قلم

گر «فغانی» تا ابد نظم سخن بندد خیال

تا زنند از غایت همت به بام قصر دین

پنج نوبت اهل دین بر کوس استغنا دوال،

گوش جان دوستانت باد بر نعت و درود

جسم بدخواه و مخالف از فغان و ناله نال

محمدرضا براتی

جواب خدا

زهر جفا چو بر جگر مجتبی رسید

افغان جن و انس به عرش علی رسید

پراضطراب و واهمه شد عالم وجود

هنگامه ی قیامت و یوم الجزا رسید

درهم شکست قائمه ی عرش کبریا

گویی که روز نیستی ماسوی رسید

چشم فلک ز گریه به غرقاب خون نشست

اشک ملک به طارم هفتم سما رسید

الماس جعده کارگر افتاد ای دریغ

آتش به جان حضرت خیر النسا رسید

نعش امام شد هدف چوبه های تیر

یا فاطمه، به نور دو چشمت چه ها رسید!

بر حجت خدا، چه ستمها، چه ظلمها

ز آن ناکسان دور ز شرم و حیا رسید

در شهر خویش و خانه ی خود هم غریب بود

از بس که ظلم و جور بر او ز آشنا رسید

ص: ۲۷

مظلوم چون تو کیست که از ظلم همسرش

مسموم گشت و جان به لبش از جفا رسید

یا مصطفی ز روی تو هم کس نکرد شرم

نامردمی ببین ز کجا تا کجا رسید

روز جزا جواب خدا را چه می دهند

آنان که ظلمشان به عزیز خدا رسید

سوز غمش به جان «براتی» شرر فکند

آتش به استخوانش از این ماجرا رسید

ص: ۲۸

عباس براتی پور

یادگار محمدی

ای جمال تو جلوه ی ازلی

آیت کردگار لم یزلی

ای ز رخسار تو عیان خورشید

از جمالت گرفته جان خورشید

ثمر شاخسار توحیدی

عاشقان را چراغ امیدی

چشم دلها به تو روشن

عالم جان ز روی تو گلشن

زاده ی دخت پاک پیغمبر

جاری نهر چشمه ی کوثر

صبح فرخنده ای ز ماه صیام

پرده از رخ گرفت ماه تمام

چه مبارک سحر چه خوش هنگام

زد بر این پهن دشت عالم گام

جلوه گر شد به وسعت عالم

نور چشم پیمبر خاتم

آن خداوند عز و شوکت و من

کرد نام ورا ز مهر حسن

غنچه ی بوستان حق وا شد

روشنی بخش چشم و دلها شد

ناز پرورد عصمت کبری

راحت قلب حضرت زهرا

گل گلزار سرمدی آمد

یادگار محمدی آمد

ای شکوه بلند بیداری

معنی پرطنین هشیاری

ای دمت معجز مسیحایی

بر تنت جامه ی شکیبایی

دست تقدیر خون به کامت ریخت

روزگاری شرر به جامت ریخت

آشنا با تو رسم مهر نداشت

چشم دیدار آن سپهر نداشت

ص: ۲۹

ساخت از کین ز غصه مغمومت

کرد آخر به زهر مسمومت

من چه گویم که با دلت چون کرد

دل دریایی تو را خون کرد

کس به درد دلت طبیب نبود

در وطن چون تو کس غریب نبود

غربت تو ز تربتت پیداست

سینه ها در غم تو خون پالاست

غربت تو هنوز مشهود است

خاک پاک تو غصه آلود است

ای بقیع ای زمین دردآلود

غصه و غم ز چهره ات مشهود

غم و درد فراق مشکل ماست

اینکه در برگرفته ای دل ماست

محمد علی مجاهدی «پروانه»

یا حسن

دفتر ایجاد چو روز ازل

رفت به توشیح حق لم یزل

در کف قدرت قلم نور داشت

دیده به دیباچه ی منشور داشت

نام تو را دیده و ممهور کرد

نام تو را زینت منشور کرد

نادره فرمان مشیت شمول

کرد اشارت چو به خلق عقول

پرتو ادراک تو هر سو که تافت

عقل سراسیمه بدان سو شتافت

تا شود از دولت عین الیقین

خرمن ادراک تو را خوشه چین

ای صمدی خصلت و ایزد جلال

ای علوی صولت و احمد جمال

طاق دو ابروی تو نزد عقول

منحنی قوس صعود و نزول

ص: ۳۱

متصل از جذبه ی تو کاف و نون

منفصل از نهی تو عقل و جنون

عشق چو از غیب پدیدار شد

حسن به حسن تو گرفتار شد

حسن شد از باده ی عشقت ز دست

دست ورا حسن تو از پشت بست

نام تو با حسن چو آمیختند

در سر ما طرح دگر ریختند

«حسن» سه حرف است و در این حرف نیست

جز سه رقم باده در این ظرف نیست

مستی ملك و ملکوت از تو باد

باده به جام جبروت از تو باد

حسن تو در این سه جهان ساقی است

در کف او جام هو الباقی است

تا به کف حسن تو این جام هست

هر سه جهان است از این باده مست

زهر کجا، جعده کجا، او کجا؟!

غیر کجا و، حرم هو کجا؟!

قطره کجا راه به دریا برد؟

اسم کجا پی به مسمی برد؟

هستی ظل بسته به نورست، نور

سایه که بی نور ندارد ظهور

چون که زدم غوطه به دریای فکر

تا به کف آرم در مضمون بکر

ص: ۳۲

هاتفی از خلوت لاهوتیان

آمد و رو کرد به ناسوتیان

گفت: خداوند علیم و غفور

کرد در این آینه از بس ظهور

تاب نیاورده و از پا نشست

آینه از فرط تجلی شکست!

ذکر ملک شد پس از آن از محن

یا حسن و یا حسن و یا حسن

ص: ۳۳

چراغ معرفت

دست حق در دامن خود گوهری پرورده است

بیشه ی آزادگی، شیر نری پرورده است

تا نماند از گهر آغوش نه دریا تهی

باز اقیانوس هستی، گوهری پرورده است

تا پس از او کعبه را بتخانه نتوان ساختن

بت شکن مردی، خلیل آزری پرورده است

تا به زیر سایه ی لطفش بیاسایند خلق

باغبان دین، درخت پربری پرورده است

ماسوا را از فروغ خویش تا روشن کند

چرخ عصمت، آفتاب انوری پرورده است

تا پس از حیدر علم سازد قد مردانگی

مادر ایام، مرد دیگری پرورده است

تا پس از او وارهاند خلق را از گمرهی

رهبر آزادمردان، رهبری پرورده است

تا فرا راه بشر گیرد چراغ معرفت

آفتابی، اختر روشنگری پرورده است

تا نشاند ظلم و ظالم را به جای خویشتن

دست عدل حق، عدالت گستری پرورده است

ای گنه آلوده، اقیانوس رحمت چون حسن

در کنار خود یم پهناوری پرورده است

ص: ۳۵

محمود شاهرخی «جذبه»

غریب وطن

یارب این سرو خرامان ز کدامین چمن است

که سر افکنده به پیش قد او نارون است

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه ی کیست

که فروغ رخ او جلوه ی هر انجمن است

یارب این روی چه روی است که از غایت حسن

غیرت لطف گل سوری و رشك سمن است

این چه بوی است خدایا که شمیم خوش آن

خوشتر از نکهت یاس و سمن و نسترن است

بوی جان از دم جانبخش صبا می آید

مگر این نفخه ی رحمان ز دیار یمن است؟

این بشیر است مگر کز بر یوسف آید

که از او عطرفشان رایحه ی پیرهن است

هست این عطر دلاویز ز گیسوی حسن

آری این نفخه ی آن زلف شکن در شکن است

گلبن باغ نبوت، گل گلزار رسول

خلق و خلقش همه چون نام شریفش حسن است

ص: ۳۶

آه و افسوس که آن مظهر اسماء و صفات

از بداندیشی اشرار غریب وطن است

آه و فریاد که آن آیت رحمت همه عمر

خسته از تیغ جفا، بسته ی بند محن است

آن سلیمان سریر کرم و فضل و کمال

کز پی تخت و نگینش یه کمین اهرمن است

سرو را سوختم از آتش دل، شمع صفت

این چه سوز است که از داغ تو در جان من است

به عنایت نظری کن به من خسته ی زار

که دلم در همه ی عمر به غم مرتهن است

ص: ۳۷

حبیب چایچیان «حسان»

مهر حسن

راضی به مشیت خدا بود

آن بنده ی مجتبای مسعود

تابید چو نور او بر آدم

شد قبله ی عالمی و مسجود

بر پاکی او خداست شاهد

بر قامت او نبی است مشهود

شد وارث جمله ی رسولان

زیرا که به جای مرتضی بود

باشد همه رشته های ایمان

تارش ز حسین و از حسن پود

در سوز و گداز عشق و تسلیم

او از حق و حق از اوست خوشنود

هنگام نماز، رنگ می باخت

آن عاشق بیقرار معبود

تا سجده ی او خدا پسندد

بس چهره به خاک بندگی سود

روشنگر آسمان توحید

خاموش کن لهیب نمرود

بر کار امام، خرده کم گیر!

فرمان خداست آنچه فرمود

سدی که عدو به راه حق بست

با حوصله، این امام، بگشود

می کرد حسن زمینه سازی

بر صحنه ی کربلای موعود

تعمیر بنای دین چو می کرد

یک نقشه ی نو، پیاده فرمود

آن دشمن سامری صفت را

در جامعه کرد پست و مردود

تا دفتر دین نگردد اوراق

شیرازه ی عمر خویش فرسود

چون شمع سحر ز جان خود کاست

تا این که دوام دین بیفزود

یک عمر حسن به سوز دل ساخت

در زندگی اش دمی نیاسود

تا زهر جفا، سبب شد آخر

آن قاصد حق رسد به مقصود

چون کرد به خواهرش نظاره

با چشم پر اشک و حسرت آلود

آیینه ی غم نمای او، شد

تشتی که ز خون دل بیندود

بی مهر حسن، «حسان» ! به محشر

هرگز عملی نمی دهد سود

ص: ۳۹

سید مهدی حسینی

از تبار غربت

ای زمین و آسمان ها سوگوار غربتت

آفتاب آسمان سنگ مزار غربتت

بر جبین فصلها هر یک نشان داغ توست

ای گریبان خزان چاک از بهار غربتت

یک بقیع اندوه و ماتم، یک مدینه اشک و خون

سینه هامان یک به یک آیینه دار غربتت

پاک شد آیینه از زنگ ای تماشایی ترین

شستشو دادیم دل را از غبار غربتت

شب سیه پوش از غم و اندوه بی پایان توست

شرمگین خورشید از شبهای تار غربتت

ای بقیعت عاشقان را کعبه ی عشق و امید

سینه چاکیم از غم تو، بیقرار غربتت

شهر یثرب داغدار خاطرات رنج توست

خم شده پشت مدینه زیر بار غربتت

از همه زخم زبان، تهمت، خیانت، از تو صبر

چشم تاریخ اشکبار روزگار غربتت

ص: ۴۰

می تپد دلهای عاشق در هوای نام تو

با غمی خو کرده هر یک در کنار غربتت

کاش می شد روشنای تربت پاک تو بود

چلچراغ اشک ما در شام تار غربتت

دایره در دایره پژواکی از اندوه توست

هیچ داغی نیست بیرون از مدار غربتت

دامن اشکی فراهم داشتم، یک سینه آه

ریختم در پای تو، کردم نثار غربتت

آشنای زخم دلها، غربت معصوم توست

من دلی دارم پریشان از تبار غربتت

ص: ۴۱

میرزا ابوالحسن حسینی فراهانی

امام مشرق و مغرب

بیا بیا قدمی نه چو گل به صحن چمن

چو غنچه چند توان بود پای در دامن؟

کنون نبیند آب روان کسی در جو

نه ز آنکه آب نباشد، خود این نگویم من

برای آنکه بدان گونه شد چمن خرم

که از تحیر او آب ماند از رفتن!

زمین لطیف و از او لاله های نورسته

چنان نمایان کز شیشه باده ی روشن

زمین نیارد از این بیشتر نهفتن گل

بلی به گل نتوان آفتاب اندودن

ز عکس لاله شده ست آب سرخ، یا بلبل

ز بی وفایی گل گریه کرده در گلشن؟!

دهان لاله ز شبنم پر است، تا دارد

ز آرزوی زمین بوس شه، پرآب دهن

امام مشرق و مغرب، یگانه ی عالم

که همچو نامش، اخلاق پاک اوست حسن

ص: ۴۲

گر آفتابش گویم، از این شرف خورشید

فراز کنگره ی عرش می کند مأمن

در این که کرده مجرد فرشتگان را خلق

تبارک الله سری ست ز ایزد ذوالمن

که گر چنین نبدی، وسع آن نداشت زمین

که بهر طوفش چندین ملک کنند وطن

ز ماه و دریا گویند شاعران دایم

ز رای و همت ممدوح چون کنند سخن

من این دلیری هرگز نکردم و نکنم

که ماه، روی سیاه ست و بحر، تردامن

خدا یگانا! آنی که هفت گردون را

یگانه دری مثل تو نیست در مخزن

ز ملک قدرت، افلاک تسعه یک خیمه

ز شهر جاهت اقالیم سبعه یک برزن

خدای عالم ز آن چرخ را بلندی داد

که گشت روضه ی پاک تو را به پیرامن

برای آنکه به لفظ تو نسبتی دارد

کنند مردم در گوش خویش در عدن

گهی که کلک رقم می کند مدیح تو را

ز معجز تو اگر نبود ای امام زمن،

به روی صفحه نگیرد قرار لفظ، که هست

حدیث مدح تو در لفظ، همچو جان در تن

ص: ۴۳

سید محمد خسرو نژاد «خسرو»

جمال حسن

دنیا شده روشن ز جمال حسن امشب

شاد است دل فاطمه و بو الحسن امشب

شاید شب قدر است که از جوش بهاران

دارد دل من، شوق شکوفا شدن امشب

ما دلخوش از آنیم که پیغمبر رحمت

شاد است ز دیدار جمال حسن امشب

دنیا چو بهشت است که گردیده شکوفا

در گلشن توحید گل نسترن امشب

ده مژده به یعقوب گل ای بلبل شیدا

کامد به جهان یوسف گل پیرهن امشب

زیبا پسری داد خداوند علی را

بیرون شده است از دل مولا محن امشب

گویا که نخستین شب ایجاد جهان است

پوشیده بشر جامه ی هستی به تن امشب

آن سبز قبا گر به سخن لب بگشاید

خاموش شود سبز قبای چمن امشب

ای بنده که مستغرق دریای گناهی

باز است در مغفرت ذوالمنن امشب

ایمن بود از آتش فردای قیامت

هر کس به ثنایش بسراید سخن امشب

ای نوگل گلزار ولایت که دگر بار

نو گشت ز نور تو جهان کهن امشب

ای پور علی، زاده ی آزاده ی زهرا

کن گوشه ی چشمی تو به این انجمن امشب

بهتر بود از زندگی خضر به «خسرو»

مقبول تو گردد اگر این شعر من امشب

ص: ۴۵

آینه ی حسن

امشب به جهان جلوه ی سرمد آمد

آیینه ی حسن روی احمد آمد

یعنی حسن آن که صلح او می باشد

احیاگر آیین محمد آمد

در نیمه شب نیمه ی ماه رمضان

شد ماه رخ ماه تمامی تابان

آمد حسن آن که صلح او می سازد

احکام خدا را به جهان جاویدان

ص: ۴۶

شمع توحید

ای شبل نبی و حجت حق

ای نام تو از خدای مشتق

تو پور علی مرتضایی

نامت حسن و تو مجتبایی

ای شمع حرمسرای توحید

پروانه ی بزم توست خورشید

ای صبر همیشه داغدارت

ویرانه چرا بود مزارت؟

بی زایر و بارگاه و ایوان

در سایه ی آفتاب سوزان

ای اشک ملک نثار قبرت

وی چرخ و فلک مطیع صبرت

ای مظهر صبر، صبر تا کی؟

بر بام حریمت ابر تا کی؟

سوزد دل شیعیان ز داغت

وز ماتم قبر بی چراغت

ز آن زهر که زد به جانت آتش

افتاد به استخوانت آتش

تنها نه به جان تو شرر زد

آتش به تمام خشک و تر زد

از داغ غم تو عالمی سوخت

تنها دل زینبت نمی سوخت

فخر کاینات

ای آن که جلوه ای ز جمال خدا تویی

فرزند فاطمه، حسن مجتبی، تویی

پور علی و سبط نبی، فخر کاینات

نور و سرور چشم و دل مرتضی، تویی

میلاد تو به نیمه ی ماه خدا بود

یعنی که جلوه ای ز کمال خدا تویی

حسنت چنان شبیه پیمبر بود، که من

در بحر حیرتم که مگر مصطفی تویی؟!

بعد از علی به مسند حق، بهر مسلمین

رهبر تویی، امام تویی، پیشوا تویی

شادی فزای خانه ی وحیی، که بر نبی

آن کوثری که کرد خدایش عطا، تویی

هنگام رزم، همچو علی تیغ می زنی

هنگام صلح، مظهر صلح و صفا تویی

در راه پایداری قرآن، ز دست خلق

آن کس که خورد خون جگر سالها، تویی

ص: ۴۸

آن قهرمان، که با همه ی قدرت از عدو

بهر خدا شنید بسی ناسزا، تویی

در بحر پر تلاطم و طوفان حادثات

در کشتی نجات بشر، ناخدا تویی

صلح تو شد، مقدمه ی نهضت حسین

بنیانگذار واقعه ی کربلا، تویی

«خسرو» به غیر درگه تو رو کجا کند؟

ای آن که با ضمیر همه آشنا تویی

ص: ۴۹

خواجوی کرمانی

خورشید برج دین

شمعی که بود مقتبس از نور بوالحسن

نام مبارک و رخ گلگون او حسن

جانش به لب رسیده و تسبیح بر زبان

زهرش به جان رسیده و تریاق در دهن

زهر آب داده تیغ اجل را ز خون دل

وانگه به زهر خنده فدا کرده جان و تن

در کام او چو زهر هلاهل شود نفس

هر کو ز زهر خورده ی زهرا کند سخن

شاهی که زیر سایه ی عرشش زدند تخت

مرغی که شد ورای نهم طارمش چمن

نور دل بتول و جگر گوشه ی رسول

خورشید برج دین و در درج بوالحسن

با زخمهای خنجر الماس در جگر

آورده رخ به حضرت بیچون ذوالمنن

هر چند از حجاز چو او نغمه ای نخاست

آن دور بی نوای حسینی نگشت راست

ص: ۵۰

محمد بن حسام خوسفی

مزار حسن

ایا صبا بگذر بر سر مزار حسن

زهی شمیم تو چون خلق مشکبار حسن

به خاک خطه ی یثرب خرام تا بینی

شکفته سنبل و گل از خط و عذار حسن

چو شب ز مشعل مه چشم تیره روشن کن

ز خاک خوابگه سرمه اقتدار حسن

یکی به تعزیت بقعه ی بقیع گذر

ببوس مشهد پاک بزرگوار حسن

لبش که مایه ی تریاق بود و شد مسموم

بپرس تلخی شهد شکر نثار حسن

طبرزد شکرینش که کرد زهرآلود؟

که خاک بر سر اعدای خاکسار حسن

که ریخت سوده ی الماس ریزه در قدحش

که زهر گشت از آن آب خوشگوار حسن؟

در اندرون، صد و هفتاد پاره شد جگرش

همه ز راه گلو ریخت بر کنار حسن

ص: ۵۱

به رنگ گونه ی الماس شد زمرد فام

مفرح لب یاقوت آبدار حسن

جگر بسوخت شفق را چو لاله ز آتش دل

ز حسرت جگر خسته و فگار حسن

به روز تیره ی خود شام از آن سیه پوش است

کز اهل شام بد آمد به روزگار حسن

ستاره خون بچکاند ز چشم اگر بیند

جراحت جگر و چشم اشکبار حسن

سپهر عطف هلالی بسوخت ز آتش شام

ز تاب سینه ی محرور پر شرار حسن

به باغ عترت پیغمبر از خزان ستم

بریخت لاله و نسرین ز نوبهار حسن

بنفشه بین سر حسرت نهاده بر زانو

ز سوک غالیه بوی بنفشه زار حسن

هنوز نرگس خوش خواب، سر گران دارد

ز داغ نرگس بیمار پرخمار حسن

عجب مدار که گل در قماط سبزه نشست

که با طراوت حسن است شرمسار حسن

هنوز زهره سرانداز نیلگون دارد

ز سوز مادر زهرای سوگوار حسن

به سان سایه نهد روی بر زمین خورشید

به خاکبوس جناب فلک مدار حسن

هلال شوشه ی زر ز آن جهت در آتش کرد

که درکشد به رکابش رکابدار حسن

ص: ۵۲

به روز حشر که خورشید چشم آن دارد

که توتیا کشد از گرد رهگذار حسن

بسا که جان بسپردند در هزاهز جنگ

دلاوران به سر تیغ جان سپار حسن

سپهر اطلس نه تو کشیده در جوشن

ز بیم نوک سنان سپر گذار حسن

فلک ز فضله ی خوانش دو قرص نان دارد

که باشد آن که نباشد وظیفه خوار حسن؟

خلیل با همه شور نمک به خوان بنشست

که تا خورد نمک تازه رو ز بار حسن

هزار منعم و درویش بر یسار و یمین

یمین گشاده بر آوازه ی یسار حسن

چو بال رفعت او پر بگستراند باز

همای سدره نشیمن بود شکار حسن

بجز خدای که داند، که عالم الغیب است،

کمال قربت پنهان و آشکار حسن؟

دوم حصار و چهارم اساس در ره دین

شد استوار به بازوی استوار حسن

امامت و حسب و نسبت علی بودش

زهی ستوده خصال و زهی شعار حسن

اگر وثیقه ی حبل المتین همی خواهی

متاب سر ز سر زلف تابدار حسن

به زیر سایه ی طوبی کسی تواند بود

که سایه افکندش سرو جویبار حسن

ص: ۵۳

ز دست ساقی کوثر خورد شراب رحیق

کسی که مشرب او هست چشمه سار حسن

سخن به قدر حسن چون سراید «ابن حسام» ؟

که نیست مدحت حسان به اقتدار حسن

چو من به پایه ی حسان نمی رسم به سخن

سخن چگونه رسانم به اعتبار حسن؟

ص: ۵۴

پنج تن

پس از ثنای جمیل مهیمن ذوالمن

ز ابتدای فطن تا به انتهای زمن

به پنج فرق بود افتخار و نازش من

که روز حشر بدان پنج تن رسانم تن

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

مقلدان مخالف ز هر کناره اگر

گرفته اند به تقلید دامن دیگر

مرا بسند شفاعت کننده در محشر

نبی و دختر و داماد و دو گزیده پسر

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

کسی که آل عبا را به طوع بنده بود

دلش به نور محبت همیشه زنده بود

چو مرگ شاخ حیاتم ز بیخ کنده بود

مرا شفیع تن این پنج تن بسنده بود:

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

ز ابتدای عدم تا به انتهای وجود

چنان که حضرت حق جل ذکره فرمود

کدام پنج تن آمد به عالم مقصود

که جبرییل ششم شان نمی تواند بود؟

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

که را ز مطلع دولت دمید صبح نوید

چو آفتاب شد از نور خویش روی سپید

قلم زنان صحایف نگار بیم و امید

نوشته اند به زر بر صحیفه ی ناهید:

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

مبین است و مبرهن ز ملك تا ملکوت

که منشیان ملایک به خامه ی جبروت

ز بهر آنکه جهان را بود قرار و ثبوت

نوشته اند بر اوراق دفتر لاهوت:

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

ص: ۵۵

به نور پاکِ صفی و به حق صفوت او

به سجده ی ملکوت و به قرب و عزت او

که آدم صفی الله پس از انابت او

قبول گشت بدین پنج نام، توبت او:

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

بدان کلیم که میقات جای او طور است

بدان کلام که در ضمن رق منشور است

به پنج نام که بر ساق عرش مسطور است

که حرز عرش هم این پنج نام مذکور است:

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

سپیده دم که بجنبد نسیم صبح ز جای

شود ز مرکب او گل ز نیفه نافه گشای

برآورند فغان بلبلان نغمه سرای

کنند ورد زبان طوطیان شکر خای:

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

اگر به غمزه ی جادوی و قبله ی ابروی

کنند گوشه نشینان توجه از هر سوی

چنان که فرق نباشد میانه یک سر موی

من و محبت این پنج فرق و ده گیسوی:

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

چو پایدار نباشد جهان به راحت و رنج

به ناز او بمناز و به رنج او بمرنج

چو بایدت که به پاداش رنج یابی گنج

مدار دست ارادت ز دامن این پنج:

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

کسی که کرد تمسک به عروه الوثقی

نجات یافت ز درد شفا و رنج و عنا

لب من و سخن از مدح عترت طاها

سر من و قدم پنج فرق آل عبا

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

از آن زمان که جهان جای راحت و رنج است

به مدح آل محمد لبم سخن سنج است

به پنج نام که هر یک فزون ز صد گنج است

که فتح نامه ی دولت به دست این پنج است:

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

کسی که پاک بود اصل او و گوهر او

خطا نرفته بود بر وجود مادر او

بر آستانه ی این پنج تن بود سر او:

نبی و حیدر و سبطین او و دختر او

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

محمد بن حسام و محمد بن حسن

که هست خاک قهستان تو را مقام و وطن

به روز مرگ که باشد لباس تن ز کفن

به پنج تن که بدین پنج تن رهانم تن

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

علی اکبر خوشدل تهرانی

میلاد سبط اکبر

خانه ی شیر خدا مرکز وجد است و سرور

هر که را می نگری غرق شعف باشد و شور

مصطفی همچو علی از همه برتر مسرور

زانکه از برج بتول است عیان آیت نور

اندر این لحظه که نیمی شده از ماه صیام

جلوه گر می شود از جانب حق ماه تمام

آری امشب شب میلاد شه دین حسن است

مظهر حسن و حسن آن که به وجه حسن است

بهترین احسان، از محسن کل ذوالمنن است

دومین حجت و اول گل یکتا حسن است

قل هو الله احد، مظهر فیض صمد است

گلشن فاطمه را تازه گل سر سبد است

پسر اول زهرا بود و شیر خدا

هست دوم وصی ختم رسل شاه هدی

سومین خسرو دین، چارمی آل کسا

خامس آل عبا راست برادر ز وفا

سبط اکبر به نبی، رهبر سرمد باشد

یوسف مصر دل آل محمد باشد

آن که تاج شرفش زینت تارک باشد

و آن که صبرش به سر خصم بلارک باشد

احسن الایه ی یاسین و تبارک باشد

بهترین هدیه ی این ماه مبارک باشد

هست آری چو مه رحمت و غفران این ماه

خود بود مظهر آن رحمت یزدان این ماه

مولدش را به مه روزه هزاران سبب است

بشنو از «خوشدل» این نکته که عین ادب است

روزه داران را افطار از آن شهد لب است

ز آنکه افطار رطب در رمضان مستحب است

خاصه این تازه رطب را که ز نخل شرف است

باغبانش علی، آن خسرو ملک نجف است

چون در امشب دل پیغمبر و زهرا شاد است

خاطر شیر حق از رنج و محن آزاد است

باغ دین از گل رخسار حسن آباد است

موسم تهنیت و گاه مبارکباد است

تیغ او نشتر فصاد و کند رفع فساد

خون فاسد به در آرد ز تن اهل عناد

آن که حق حسن از راکب استر گیرد

هم چنین حق حسینش ز ستمگر گیرد

حق بی دستی عباس دلاور گیرد

خون شش ماهه و حق علی اکبر گیرد

به ولی الله اعظم که بود صاحب عصر

آن که در دولت وی فتح قرین باشد و نصر

شاه داعی شیرازی

امام زمان حسن

عالم طفیل خاک کف پای مصطفی

آدم رهین گوهر والای مصطفی

بر فرق کاینات بود تاج و می سزد

نعلین عرش قدر فلک سای مصطفی

از وحی اساس شرع چو بنهاد برفروخت

روی مهندس خرد از رای مصطفی

و اللیل (۱) وصف گیسوی شب رنگ خواجه گفت

و الشمس، (۲) نعت چهره ی زیبای مصطفی

روح القدس ز سدره چو بگذشت باز ماند

از منزل دنا فتدلای (۳) مصطفی

گر در ره خدا به رسولی امیدوار

قرآن و اهل بیت به یادش نگاهدار

از بعد مصطفی ست دگر مرتضی علی

همراز او نبود مگر مرتضی علی

بحر نبوت است و رسول خدا در است

کان ولایت است و گهر مرتضی علی

مؤمن پس از محبت پیغمبر خدای

کس را نمی گزیند بر مرتضی علی

گر خواجه علم را به مثل چون مدینه گفت

گفته منم مدینه و در مرتضی علی (۴).

با موی و روی خواجه ی کونین، مصطفی

پر حال بود شام و سحر مرتضی علی

در هر چه بود محرم راز رسول بود

در فضل فرد گشت که زوج بتول بود

ص: ۶۰

۱- ۱. و اللیل: اشاره به آیه ی ۱، از سوره ی ۹۲.

۲- ۲. و الشمس: اشاره به آیه ۱، از سوره ی ۹۱.

۳- ۳. دنی فتدلا: اشاره به آیه ی ۸، از سوره ی ۵۹ النجم.

۴- ۴. اشاره به حدیث، انا مدینه العلم و علی بابها.

دنیا نبود و زینت او کام فاطمه

زین شد بتول در دو جهان نام فاطمه

دستاس کرد و قرص جوین خورد و داد نان

ای عالمی طفیلی انعام فاطمه

عمرش به یاد خالق و روی پدر گذشت

بعد از پدر نماند بس ایام فاطمه

از بهر او قیام همی کرد مصطفی

زین گونه بود صورت اکرام فاطمه

دردش به دل رسید ز قومی که غافلند

کایذای مصطفی بود آلام فاطمه

کردند هر دو روشنی چشم او هلاک

کافردلان کینه ور اصل و دل نه پاک

دادند زهر را به امام زمان حسن

با تلخی از جهان به لب آورد جان حسن

هم زهر و هم زر از پی او داده چند بار

تا عاقبت نیافت از ایشان امان حسن

یک مو نخواست از سر غیری که کم شود

خود را ز ملک خویش بری کرد از آن حسن

ای ممتحن ز خطبه ی او، همچو خاک پست

بالای منبر ار شده از امتحان حسن

آن باطلان که از مدد حق گریختند

خون حسین از عقب او بریختند

آنان که دیده حاصل دنیا و دین حسین

گریند بر امام زمان و زمین حسین

یاد آورید خون که روان کرده اند چون

از گردن و ز حنجره ی نازنین حسین

از زعم خویش دعوی اسلام کرده اند

و آنگه شهید کرده و کشته چنین حسین

فریاد و ناله می کند و یاد می کند

کافر به گریه در طرف روم و چین حسین

ای مصطفی که خفته ای اما نخفته ای

از روضه سر برآر و بدین سان ببین حسین

«داعی!» بگو که قاتل او روز رستخیز

از فعل شوم خود به کجا آورد گریز؟

ص: ۶۱

داوری شیرازی

حسین و حسن

پیغمبر خدای که بد رهنمای خلق

بس رنجها که برد ز خلق از برای خلق

با آنکه او ز خلق به غیر از بدی ندید

جز نیکویی نخواست به خلق از خدای خلق

از بس که برد رنج و تعب در ره خدای

تا شد میان خلق خدا رهنمای خلق

یک تن نبد ز خلق که با او وفا کند

زین رنجها که برد به مهر و وفای خلق

دندان او که گوهر بحر وجود بود

دیدی که چون شکست ز سنگ جفای حق

خاکستر از جفا به سرش ریختند و او

روی از حیا نتافت که اف بر حیای خلق

جز خون دل غذاش ندادند و ای دریغ

آن را که هیچ بهره نبود از غذای خلق

ای بس زبان طعن که بر وی گشاده شد

با این همه زبان نکشید از دعای خلق

ص: ۶۲

او از پی هدایت و خلق از برای ظلم

خلق از قضای او شد و او از قضای خلق

غیر از بدی ندید ز خلق خدا جزای

تا خود خدا به حشر چه بدهد جزای خلق

باز ارنه خود شفاعت خلق خدا کند

روز جزا و واقعه ی حشر، وای خلق

ظلمی که بر رسول خدا رفت و عترتش

هم خود مگر خدای ببخشد به امتش

چون دوره ی لقب به حسین و حسن رسید

بس غم که در زمانه به اهل زمن رسید

تنها همین نه پیکر این شد نشان تیر

آن را به دل نشست گر این را به تن رسید

آه از شبی که تشنه برآورد سر ز خواب

آسیمه سر به کوزه ی آبش دهن رسید

آن آب آتشین چو فروریخت در گلو

از آب زودتر اثرش بر بدن رسید

زهری جگر شکاف که چندان نفوذ کرد

در آن تن لطیف که بر پیرهن رسید

چون پاره ی جگر ز گلویش به تشت ریخت

ز آن تشت طعنه ها که به دشت و دمن رسید

رو کرد بر برادر و گفت ای عزیز جان

ایام محنت تو و آرام من رسید

این گفت و شد خموش و به بام فلک خروش

از اهل بیت خسته دل و ممتحن رسید

ص: ۶۳

بردند تا به خاک سپارند یاورانش

کآن پیرزن به کینه ی از تیرزن رسید

از جور امتان بر پیغمبر ای دریغ

او نیز پاره پیکر و خونین کفن رسید

چون دور غم به خامس آل عبا فتاد

دور سپهر کینه از نو بنا نهاد (۱).

۱- ۵. از ترکیب بند ۱۵ بندی داوری ۲ بند برگزیده شده است.

علی خلیلیان «رجا»

نور چشم مصطفی

از ستمکاری چرخ کج مدار

شکوه دارم بی حد و حصر و شمار

باز می گویم من از آنها یکی

از جفا و جور بسیار اندکی

شرح حال پیشوای راستین

بشنو از گوش دل ای اهل یقین

آن که بد نخل نبوت را ثمر

گنج تقوا و فضیلت را گهر

نور چشم مصطفی نور علی

زاده ی خیر النسا، حق را ولی

سبط پیغمبر امام ممتحن

رهبر دنیا و دین یعنی حسن

در میان اولیا آن غم نصیب

هم خود و هم تربتش آمد غریب

ماتمش را گر بگویم سر به سر

شیعیان را آتش افتد بر جگر

ص: ۶۵

آتش از زهر بلا در جان فکند

قدسیان را شعله در سامان فکند

در غم او دیده ی آدم گریست

دیده ی آدم نه بل عالم گریست

در جنان شد مصطفی صاحب عزا

با علی همناله شد خیر النسا

آفتاب دین حق شد زیر میغ

بر لب ما ماند نقشی از دریغ

ص: ۶۶

قاسم رسا

جشن میلاد

مرکب باد صبا بگذشت از طرف چمن

تا چمن را پرنیان سبز پوشاند به تن

سبزه اندر سبزه بینی ارغوان در ارغوان

لاله اندر لاله بینی، یاسمن در یاسمن

ساحت بستان ز فر سبزه شد باغ بهشت

دامن صحرا ز بوی نافه شد رشک ختن

نقش گلشن را چنان آراست نقاش بهار

کز شگفتی ماندت انگشت حیرت در دهن

دوخت خیاط صبا بر قامت گلهای باغ

آبی و سبز و بنفش و ارغوانی پیرهن

از شمیمی خاک گردد مشک بیز و مشکبار

و از نسیمی آب گردد موج خیز و موج زن

سبزه پرچم برفرازد صبحدم در باغ و راغ

لاله آتش برفروزد شامگاهان در دمن

چون فتد مهتاب شب، مواج و نورانی در آب

عشوه ی ماه و کواکب بین در آن موج و شکن

گل شد از لطف نسیم و دولت ابر بهار

شاهدی شیرین شمایل، دلبری سیمین بدن

دشت و صحرا در لطافت تالی باغ بهشت

باغ و بستان در طراوات رشک فردوس عدن

یک طرف نرگس گشوده دیده سوی ارغوان

یک طرف نسرین نشسته در کنار نسترن

در شب مهتاب بینی بر لب آب روان

عاشقان را بزم عیش و شاعران را انجمن

یار را ماند که بر صورت پریشان کرده زلف

تابش ماه از خلال شاخه های نارون

نونهالان چمن را دایه ی ابر بهار

گه ز رخ شوید غبار و گه بنوشاند لبن

تا کند بلبل دل گل را اسیر دام عشق

گه ز شیرین خواندش افسانه گه از کوهکن

وه چه خوش بشکفته در گلزار زهرا نوگلی

کز طراوت گشته رویش رشک گلهای چمن

دیده از نور جمالش روشنی یابد چو دل

بلبل از شوق وصالش در چمن نالد چو من

بلبل اینجا هر سپیده دم سراید نغمه ای

در ثنای خسرو خوبان، امام ممتحن

از حریم فاطمه در نیمه ی ماه صیام

چهره ی ماه حسن تابید با وجه حسن

میوه ی بستان زهرا، نور چشم مصطفی

پاره ی قلب علی بن ابی طالب، حسن

ص: ۶۸

در محیط علم و دانش، آفتابی تابناک

بر سپهر علم و بخشش، کوکبی پرتوفکن

شد عیان از چهره ی تابان او نور خدا

شد جوان از چشمه ی احسان او چرخ کهن

چون دمد صبح وصالش، دل شود دار السرور

چون رسد شام فراقش جان شود بیت الحزن

گر ببارد ابر احسان عمیمش بر زمین

گردد از هر قطره ای دریای رحمت موج زن

در شبستان ولایت اختر گیتی فروز

در گلستان فصاحت بلبل شیرین سخن

سینه از نور فضایل روشنی بخش جهان

چهره در حسن شمایل رشک خوبان زمن

بر حصار علم او شد پایه ی دین استوار

محکم از ایمان او شرع نبی مؤتمن

پرچم صلح و صفا افراشت سبط مصطفی

تا براندازد لوای کفر و آشوب و فتن

آستان مجتبی را کرد اگر دشمن خراب

کی تواند بر سلیمان چیره گردد اهرمن

نور جاویدان او بر جان ما بخشد فروغ

عشق روزافزون او در قلب ما دارد وطن

در لگن شمع فروزان اشک ریزد ای دریغ

خون دل جای سرشک آن شمع ریزد در لگن

منبع فیض و عطای کردگار ذو الجلال

مظهر ذات و صفات کردگار ذو المنن

ص: ۶۹

تن مپرور جز به مهر خاندان حق «رسا» !

تا ز دل شوید غبار رنج و اندوه و محن

وه چه خوش دارد تماشا امشب از لطف رضا

جشن میلاد حسن، در آستان بو الحسن

ص: ۷۰

ریاضی یزدی

سبط اکبر

ماه صفر رسید و افق رنگ دیگر است

عالم سیاه پوش به سوگ سه سرور است

ذرات غم نشسته به رخسار آفتاب

از داغ آنکه بر دو جهان سایه گستر است

کعبه سیاه پوش و به تن جامه ی عزا

زمزم به حال زمزمه و چشم او تر است

ماه عزای سید و سالار انبیاست

کوثر ز اشک فاطمه لبریز گوهر است

بر کاینات گرد یتیمی نشسته است

رفت آن پدر که مظهر الله اکبر است

ماه عزای زاده ی طوبی و هل اتی

دوم امام و روشنی چشم حیدر است

شد سرخ چهره ی شفق از لخته های خون؟

یا پاره پاره ی جگر سبط اکبر است

ماه شهادت شه دنیا و دین رضا

سلطان ارتقا و نگهبان کشور است

ص: ۷۱

زهر جفا چه با دل شمس الشموس کرد

در قدس هم مصیبت عظمای دیگر است

ماه سقیفه آمد و افروخت آتشی

کز دود آن به چشم بشر تا به محشر است

دار سقیفه معجز شق القمر نمود

این معجزه ز شق قمر نیز برتر است

آن جا دو نیمه شد مه و پیوند یافت باز

اعجاز هم ز شخص شخیص پیمبر است

خود ماه چیست یک کره ی کوچکی ز خاک

در پیش کاینات ز یک ذره کمتر است

این جا کتاب و عترت از هم جدا شدند

این ثقل اکبر آمد و آن ثقل اصغر است

شد دست مرتضی ز کتاب خدا جدا

این یک کتاب داور و آن دست داور است

جز راه او به سوی خداوند راه نیست

یعنی که شهر علم نبی را علی در است

از پشت در طنین صدایی رسد به گوش

خاکم به سر که ناله ی زهرای اطهر است

آن هم دری که روح امین اذن می گرفت

والله، جای گفتن الله اکبر است!

راه علی بپوی «ریاضی» ! که آن ولی

خلق خدای را به خداوند رهبر است

ص: ۷۲

نور حسن

ای علوی ذات و خدایی صفات

صدرنشین همه ی کاینات

سید و سالار شباب بهشت

دست قضا و قلم سرنوشت

زاده ی طوبی و بهشت برین

نور خدا در ظلمات زمین

نور دل و دیده ی ختمی مآب

سایه ای از پرتو تو آفتاب

علت غایی همه ممکنات

عمر ابد داده به آب حیات

پاکترین گوهر نسل بشر

جن و ملک بر قدمش سوده سر

صاحب عنوان بشیر و نذیر

بر فلک وحی سراجی منیر

آینه ی پاک که نور خدا

تابد از این آینه بر ما سوی

باب تو سر سلسله ی اولیاست

چشم پر از نور خدا مرتضی است

مادر تو دخت پیمبر بود

آیه ای از سوره ی کوثر بود

پرده نشین حرم کبریا

فاطمه آن زهره ی زهرای ما

عاشق کل، حضرت سلطان عشق

خون خدا، شاه شهیدان عشق

با تو ز یک گوهر و یک مادر است

ظل خدایی تواش بر سر است

آیه ی تطهیر به شان شماست

حکم شما امر اولی الامر ماست

سینه ی سینای شما طور وحی

نور شما شاخه ای از نور وحی

در رمضان ماه نشاط و سرور

ماه دعا، ماه خدا، ماه نور

نورفشان شد ز دو سو آسمان

در دو افق تافت دو خورشید جان

وحی خدا از افق ایزدی

نور حسن از افق احمدی

مشک و گلابی به هم آمیختند

در قدح اهل ولا ریختند

ای رمضان از تو شرف یافته

نور تو بر جبه ی او تافته

نیمه ی ماه رمضان عزیز

گیسوی مشکین تو شد مشک بیز

نور خدا تافت از آن روی ماه

خاصه از آن چشم درشت سیاه

سرخی گل عکس گل روی توست

ظلمت شب سایه ی گیسوی توست

روز که خورشید درخشان صبح

سر زند از چاک گریبان صبح

سرخی آن نور و پگاه سپید

روی افق نقش تو آرد پدید

ای رخ تو در رمضان بدر ما

هر سر موی تو شب قدر ما

دیده که بی نور تو شد کور به

سر که نه در پای تو در گور به

بعد علی شاخص عترت تویی

وارث میراث نبوت تویی

مصلحت ملت اسلام و دین

کرد تو را گوشه ی عزلت نشین

هیچ گذشتی چو گذشت تو نیست

آن که ز شاهی بکشد دست کیست؟

صبر هم از صبر تو بی تاب شد

کوزه شد و زهر شد و آب شد

بعد شهادت نکشید از تو دست

تیر شد و بر تن پاکت نشست

سبزه برآمد ز گلستان دین

تا رخ تو سبز شد از زهر کین

ریشه ی دین گشت همایون درخت

تا ز تو خورد آن جگر لخت لخت

ملت اسلام که پاینده باد

مشعل توحید که تابنده باد،

هر دو رهین خدمات تواند

شکر گزارنده ی ذات تواند

تا ابد ای خسرو والامقام

بر تو و بر دین محمد سلام

کلک «ریاضی» که گَهَر ریز شد

ز آن نظر مرحمت آمیز شد

ص: ۷۴

حمید سبزواری

بهانه ی نجات

خزان نبیند بهار عمری که چون تو سروی به خانه دارد

غمی نگردد، دلی که آن دل، طراوت جاودانه دارد

تو آن امیدی به باغ جانم، که در هوای تو گل فشانم

چو نوبهاری، به بوستانی، که شاخه شاخه جوانه دارد

اگر چه بشکسته استخوانم، چو از تو دم می زنم جوانم

به بزمت آن شمع سرفشانم، کز آتش دل زبانه دارد

چه جای اظهار نکته دانی، تو بر لبم نکته می نشانی

چو عندلیبی به نغمه خوانی، که بر زبان صد ترانه دارد

چو دستگیرم تویی کماهی، نمی زنم لاف بی گناهی

نمی هراسم ز روسیاهی، کسی که ترسد تو را ندارد

تو را ندارد که مهتری تو، به سروران جهان سری تو

ستوده فرزند حیدری تو، که مهتری زین نشانه دارد

شکوفه ی شاخسار طوبی، فروغ چشم علی و زهرا

به غیر گنجور گنج طاها، که این گهر در خزانه دارد؟

ص: ۷۵

حسن به صورت، حسن به سیرت، حسن به نیکوترین سریرت

که بار درماندگان به غیرت، نهان و پیدا به شانه دارد

به علم و حلم و سخا پیمبر، به رزم و عزم و غزا چو حیدر

حسین را بزرگتر برادر، کدام بحر این کرانه دارد؟

تو رکن دین منی، مقامی، تو در حرم شرط احترامی

نخست سبطی، دوم امامی، که این نسب در زمانه دارد؟

کسی که رو در بقیع آرد، تو را به محشر شفیع آرد

بنای همت رفیع آرد، که سر بر آن آستانه دارد

بلی به یوم الحساب محشر، چو برگشاید «حمید» دفتر

به داوری در مقام داور، بها ندارد، بهانه دارد!

ص: ۷۶

عباس قلی خان سپهر

آینه ی ازلی

ای به رخسار و لب چو عدن و عدن

عدن و عدن تو حسین و حسن

هر چه زاد از حسن، حسن باشد

پسر بوالحسن حسن باشد

تابش روی شاهد ازلی

جگر مصطفی و جان علی

مرکب از دست مصطفی کرده

ره به میدان لافتی کرده

علم او نقش عقل کل بندد

حلم او بر محیط پل بندد

ثقل اکبر خلاصه ی علمش

عرش اعظم سلاله ی حلمش

صلح را چشم و چهره بر در اوست

جنگ را شیر نر برادر اوست

ص: ۷۷

حکیم سنایی غزنوی

آن بهی طلعت بزرگ نسب

بوعلی آن که در مشام ولی

آید از گیسوانش بوی علی

قره العین مصطفی او بود

سید القوم اصفیا او بود

آن چنان در در آن صدف او بود

انبیا را به حق خلف او بود

جگر و جان، علی و زهرا را

دیده و دل حبیب و مولا را

چون بهار است بر وضیع و شریف

منصف و خوبرو و پاک و لطیف

در سیادت شرف مؤید، اوست

در رسالت رسول و سید اوست

نسبش در سیادت از سلطان

حسبش در سعادت از یزدان

چون علی در نیابت نبوی

کوثر داعی و عدو دعی (۱).

نامه ی دوست حاکی دل اوست

دوست را چیست به ز نامه ی دوست

منهج (۲) صدق در دلایل او

مهتری زنده در مخایل (۳) او

بود مانند جد به خلق عظیم

پاک علق (۴) و نفیس عرق (۵) و کریم

ص: ۷۸

۱- ۱۶. درواخ: حالت نقاهت و حال بیمار.

۲- ۱۷. بالوف: جمع الف، هزارها.

۳- ۱۳. راسخ: استوار و پابرجا.

۴- ۱۴. شامخ: بلند.

۵- ۱۵. منهل: آبشخور.

زهر قهر عدو هلاکش کرد

فقد تریاک (۱)، دردناکش کرد

پاک ناید ز مردم بی باک

عود ناید ز دود چوب اراک (۲).

ماه در چشم ار هلال نمود

زهر در کام او زلال نمود

ز آنکه زان واسطه ی چشیدن زهر

و آن ز دشمن بسی کشیدن قهر،

بجهانید جانش از ره حلق

برهانیدش از دنائت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان

اهل حق را تو به ز کور مدان

پای باطل چو دست برتابد

دل دانا به مرگ بشتابد

گرچه این بد به روی او آمد

پشت اقبال سوی او آمد

بود با این دژم دلی همه روز

همچو خورشید دهر شهر افروز

آن بهی طلعت بزرگ نسب

و آن ز علم و ورع چراغ عرب

خواسته چون خرد ز بهر پناه

شرف از منصب کریمش جاه

خاطرش همچو بحری اندر شرع

راسخ (۳) اصل بود و شامخ (۴) فرع

مسند و مرقدش بر از افلاک

مشرب و منهلش (۵) ز عالم پاک

مانده آباد از سخای کفش

خاندان نبوت از شرفش

کرد خصمان بر او جهان فراخ

تنگ همچون دو رنگه ی درواخ (۶).

بی سبب خصم قصد جانش کرد

او بدانست و زان امانش کرد

بار دیگر به قصد او برخاست

بی گناهی ورا به کشتن خواست

پس سیم بار عزم کرد درست

شربت زهر همچو بار نخست،

۱- ۱۶. درواخ: حالت نقاهت و حال بیمار.

۲- ۱۷. بالوف: جمع الف، هزارها.

۳- ۱۳. راسخ: استوار و پابرجا.

۴- ۱۴. شامخ: بلند.

۵- ۱۵. منهل: آبشخور.

۶- ۱۶. درواخ: حالت نقاهت و حال بیمار.

راست کرد و بداد آن ناپاك

که جهان باد از چنان زن، پاك

صد و هفتاد و اند پاره جگر

به در انداخت زان لب چو شکر

جان بداد اندر ان غم و حسرت

باد بر جان خصم او لعنت

گفت با او ستوده میرحسین

آن مر اشراف را چو زینت وزین

زهر جان مر تو را که داد بگو؟

گفت غمز از حسن بود نه نکو

جد من مصطفی امان زمان

پدرم مرتضی امین جهان

جده ی من خدیجه زین زمان

مادرم فاطمه چراغ جنان

جمله بودند از خیانت و غمز

پاك و پاکیزه خاطر و دل و مغز

من هم از بطن و ظهر ایشانم

گرچه جمع از غم پریشانم

نکنم غمز و نه بوم غماز

خود خدا داند آخر و آغاز

هست دانا به باطن و ظاهر

چون توانا به اول و آخر

آن که فرمود و آن که داد رضا

خود جزا یابد او به روز جزا

ور مرا روز حشر ایزدبار

بدهد در جواز، جنت و نار

نروم در بهشت جز آنگاه

که نهد در کفم کف بدخواه

از چه گویم به رمز وصف الحال

کاندرین شرح نیست جای مقال

حق بگویم من از که اندیشم

آنچه باشد یقین شده پیشم

جعدی بنت اشعث آن بد زن

که مرا جام زهر داد به فن

که فرستاد مرو را بر گوی

بر زمین زن سبوی بر لب جوی

آن که بودش که یافت این فرصت

که برو باد تا ابد لعنت

که پذیرفت از او درم به الوف (۱)

زر و گوهری که نیست جای وقوف

لؤلو هند و عقد مروارید

که ز میراث های هند رسید

کاین نکو عقد مر تو را دادم

به تو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی

خویشتن را تو نیک نام کنی

۱- ۱۷. بالوف: جمع الف، هزارها.

به پسر مر تو را دهم به زنی

مر مرا دختری و جان و تنی

تا بکرد آنچه کردنی بودش

لیک زان فعل بد نبد سودش

آنچه پذرفته بود هیچ نداد

مر ورا در دهان نار نهاد

چون پدر گفت با پسر که زنت

جعده باید که هست رای زنت

گفت آن زن که با حسن ده بار

نخورد بر روان او زنهار،

به دروغی دهد سرش بر باد

از خدا و رسول نارَد یاد،

من بر او دل بگو چگونه نهم؟

به ز نیش رضا چگونه دهم؟

با چو او کس چو کز هوا باشد

با منش راستی کجا باشد؟

جان به بیهوده کرد در سر کار

تا ابد ماند در جهنم و نار

رفت و با خود ببرد بدنامی

چه بتر در جهان ز خود کامی

صد هزار آفرین بار خدا

بر حسن باد تا به روز جزا

خبر آن دل پر آزر او

نشنوی جز که از برادر او

ص: ۸۱

علی سهرابی تویسرکانی

باغ رسول

سبزپوش چمن باغ رسول

حسن، آن سرو گلستان بتول

جعده اش زهر چو در کام بریخت

رشته ی عمر وی از هم بگسیخت

نیمه شب جرعه ی آبی نوشید

ز آتشین آب، دلش می جوشید

شعله ها، زهر به جانش افروخت

همچنان شمع، سراپا می سوخت

از لب لعل گهرها می سفت

خفت در بستر و با خواهر گفت

دشمن خانگی ای خواهر من

بین چه آورده کنون بر سر من

دلم از دور زمان خسته شده

دفتر زندگی ام بسته شده

خواهر از راز برادر چو شنید

زد به سر دست غم و ناله کشید

گفت آن غمزده با شور و نوا

دم به دم، واحسنا! واحسنا!

سید محمد حسین شهریار

مدینه

سلام ای سرزمین وحی و الهام

سلام ای شهر شاهنشاه اسلام

سلام ای پای تخت پادشاهی

سلام ای پایه ی عرش الهی

سلام ای مهد انس و آشنایی

سلام ای آشیان روشنایی

حدیث از جان و جانان کن ببینم

سخن از روح و ریحان کن ببینم

چه ذوقی داشتی در عید اضحی

نمازی با حضور ماه بطحا

عروس اینجا شده زهرای ازهر

گرامی گوهر ناموس اکبر

علی اینجا نبی را گشته داماد

هم اینجا شیر زادان علی زاد

امام ما حسن ماه مؤدب

در اینجا زاده و رفته به مکتب

مجاهد اوست کز گهواره تا قبر

جهاد جانگدازی کرده با صبر

چو جنگ از کاخ دین یک خشت نگذاشت

به صلحی پایه های دین نگه داشت

گزیدندش به تیر طعنه و دق

منافق یا مسلمان هر دو احمق

ص: ۸۳

صابر همدانی

گوشوار عرش

ای دل غمگین ز خود داری تغافل تا به کی؟

شو دمی نادم، که دور زندگانی گشت طی

چند می نازی به گیتی؟ کو جم و کو بزم کی؟

عبرت از پیشینیان گیر و نوا برکش چو نی

کام دنیا را گذار از عاقلی بر اهل وی

یک زمان از دل برون کن شبهه ی خناس را

کاهلی از طاعت حق تا به کی ای بوالهوس

عنکبوت آسا به تار افکنده نفست چون مگس

بگسل از پا این عقال ای غافل فرزانه پس

راه پیمودن تو را باید به افغان چون جرس

خویش را در کاروان با همرهان کن همنفس

تا به کی غفلت، نداری از چه بر خود پاس را؟

یک دم از دامان دل گرد تعلق برفشان

گوی سبقت را به چوگان وفا بر از میان

غول راهت گوییا افکنده دور از کاروان

کرده ای سنگین چرا پشت خود از بار گران؟

شو موحد، چند می باشی اسیر این و آن؟

چون به پشت خود کشانی بار حق الناس را؟

گرچه از بار معاصی پشت من گردیده خم

وز تبه کاری شدم مستغرق بحر الم

باز دارم چشم بر الطاف شاه ذوالکرم

مظهر حق، سبط احمد، مجتبی فخر امم

به که دست دل زنم بز ذیل لطفش از ندم

وز مدیحش زیب بخشم خامه و قرطاس را

گرچه ناید مدحت و توصیف او در گفتگو

زآنکه بحر بیکران هرگز نگنجد در سبو

فاش تر گویم، کجا شاید مثل بر ذات هو؟

طوطی آسایم سخن ها می کند القا که گو

لیک اگر بینی مرا آن دلبر آیینه رو

از دل و جان مدح آن شاه مسیح انفاس را

ص: ۸۴

شاهباز اوج لاهوت، افتخار کاینات

ناظم اقلیم ناسوت، انتظام ممکنات

سابق شرع محمد، قاید راه نجات

محفل آرای بساط قرب حق، کنز الصفات

یک نم از بحر ولایش چشمه ی ماء الحیات

آن که دارد زنده دل هم خضر و هم الیاس را

گوشوار عرش رحمان، وارث خیر البشر

مرتضی را جانشین، زهرای اطهر را پسر

همچو حربا محو رویش در فلک شمس و قمر

کارفرمای قضا، و ممضی حکم قدر

بهر فرمانش نگر چون چار عنصر سر به سر

پشت خم گردیده این چرخ مقرنس طاس را

قاسم الارزاق، قاموس سخا کنز العلوم

بحر الطاف و کرم، ینبوع آداب و رسوم

گشت نام نامی اش مفتاح قفل هر هموم

باز اندر دل مرا آورد خیل غم هجوم

با چنان مولی چه کرد آن جعده ی بی دین و شوم

ریخت بر کامش سموم سوده ی الماس را

من چه گویم ز آب آتش زا چه آمد بر سرش

این قدر دانم چو آذر شعله زد بر پیکرش

شد چو واقف زین الم غمدیده زینب خواهرش

ام کلثوم آمد و تشتی نهاد اندر برش

ریخت در آن تشت بس لخت جگر از حنجرش

تا کند پرخون درون مردم حساس را

خون دل از بس که در عمرش ز خصم شعله خورد

ریخت در آن تشت و خون های جگر با خود نبرد

پس حسین را خواند و گرد ماتمش از دل سترد

کرد تودیع و بر او علم امامت را سپرد

خاطر اهل ولایت را ز هجرانش فسرد

شد تراب یأس بر سر قاسم و عباس را

داد غسلش پس حسین فرزند دلبند بتول

هم کفن بنمود و خواندش هم نماز آن دل ملول

خواست تا دفنش کند در روضه ی پاک رسول

در زمان گشتند مانع فرقه ی شوم و جهول

تا به درد آرند از آن ماتم دل اهل قبول

ای خدا لعنت کند آن قوم حق نشناس را!

ص: ۸۵

رفته رفته در جدال آمد ز هر سویی سخن

در جنازه تیرباران شد تن پاک حسن

موی غیرت راست آمد آل هاشم را به تن

تیغ ها آمد برون بر دفع آن اهل فتن

پس حسین فرمود ای در هم الم یاران من

واگذار حق کنید این فرقه ی نسناس را

گرچه نبود در غزا چون آل هاشم مرد یل

لیک بر من مجتبی فرمود نور لم یزل

نیستم راضی که خون ریزید زین قوم دغل

بر وصایای حسن آن به که بنمایم عمل

گرچه ابلیس لعین بر این گروه پر حیل

کرده در برشان ز جهل این خرقه ی وسواس را

مختصر، جسم حسن را آن شفیع ابن شفیع

کرد مدفون با دلی پردرد در ارض بقیع

خسروا ای مظهر ذات خداوند سمیع

«صابرم» هستم تو را ای حجت یزدان مطیع

این قدر در ماتمت گریم چو اطفال رضیع

تا نهد دهقان غم بر کشت عمرم داس را

محمد علی صاعد اصفهانی

گل باغ محمد

به لب این نعمه را دارد چکاوک

حسن جان! عید میلادت مبارک

تعالی الله، ز لطف حق تعالی

گل باغ محمد شد شکوفا

مبارک نخل کوثر بار و بر داد

نهال باغ علیین ثمر داد

بتول از بهر مولا نوبر آورد

جوانان بهشتی را سر آورد

چو گل وا شد لب زهرای اطهر

به روی تازه مولود مطهر

سرای فاطمه شد نور باران

زمانه شد به کام حق مداران

علی اینک ز سر تا پا سرور است

همه ذکرش به لب «الله نور» است

مهین مولودش از حسن دلاویز

دلش را از محبت کرده لبریز

نه تنها یثرب امشب شادمان است

که امشب فصل عیش عرشیان است

جهان خرم شد و اوقات شیرین

که افلاک از کواکب بست آذین

هوای دشت هستی شد بهاران

زمین و آسمان شد نور باران

به سوی عرش نور از فرش جاریست

نشاط خاکیان تا عرش جاریست

امین وحی احمد را خبر داد

سراپای نبی شد زین خبر شاد

که از الطاف خود خلاق علام

نهاده این حسن رو را حسن نام

پیمبر شد همان دم شادمانه

به سوی خانه ی زهرا روانه

فضای خانه ی زهرای اطهر

ز یمن مقدم او شد معطر

گرفت از فاطمه خوشحال و خرسند

عزیز جان خود، فرزند دلبند

ص: ۸۷

دلش خرم، لبش چون غنچه خندان

به روی آن گل شیرین تر از جان

به روی دست احمد آیت طور

تجلی در تجلی، نور در نور

دو چشم دلربایش در تکلم

لب شیرین ادایش در تبسم

خدا را بود بس شیرین تر از قند

به روی مصطفی می زد چو لبخند

تبسم زد حسن بر روی احمد

گلش از گل شکوفا شد محمد

به «صاعد» نیز از این فرخنده میلاد

نوید صحت و خط شفا داد

گنجینه ی اسرار

ای بقیع ای خاک تو کحل بصر

ای مقامت فوق ادراک بشر

خاک تو گنجینه ی اسرار حق

سینه ی تو مهبط انوار حق

اهل دل را دیده ی جان سوی تو

آرزومند طواف کوی تو

با پریشانیت از هر رهگذار

می بری تاب و توان، صبر و قرار

عاشقانت با تو از خود بی خبر

عارفانت پای تا سر چشم تر

راست گویم جنت المأواستی

روضه ی خلد برین این جاستی

دوست این جا دور اگر، پیش نظر

دشمن این جا، حلقه ی بیرون در

برج عصمت دختر پاک رسول

چرخ عصمت همسر حیدر بتول

دفنش این جا گر نباشد بی گمان

بستگی دارد دلش با این مکان

نیست جایی در جهان چون این مقام

هست این جا تربت چندین امام

چار حجت شافع یوم الحساب

چار حجت جملگی فصل الخطاب

چار حجت قایمین بالصلوه

چار حجت آمرین بالزکاه

حجتان حق همه خزان علم

اولیای حق همه پایان حلم

اولیایی جمله از ابرار حق

نور حق، برهان حق، اخیار حق

مظهر حق، مظهر لطف و صفا

فیض مطلق، مظهر خیر خدا

پیرو آنهاست حق را لاحق

غافل از آنهاست حکمش زاهق

یادشان مصباح جان و دل بود

نامشان مفتاح هر مشکل بود

خلقت عالم دلیل جودشان

بودن عالم طفیل بودشان

بشمرم نام کبار هر چهار

تا قرار آید به جان بی قرار

اولین حجت امام ممتحن

پیشوای دومین یعنی حسن

مصلح بر حق، ولی کردگار

آن که حکمش شد مثل در روزگار

آن که دوراندیشی او گر نبود

نامی از قرآن پیغمبر نبود

بعد او سجاد زین العابدین

سرور زهاد امام چارمین

آن که از عمق نظر با چشم تر

کرد کشت کربلا را بارور

کربلا زان گریه های بی امان

شد بهار و بوستانی جاودان

بعد سجاد آن که دین کردگار

شد ز عزم راسخ او استوار

حجت بر حق، امام المسلمین

هادی دین مبین، حبل المتین

باقر آن کشاف علم ایزدی

عالم اسرار و نور سرمدی

بعد باقر بی قرین فرزند او

بی قرین فرزند بی مانند او

شمسه ی ایوان حق بدر الدجی

هادی راه خدا، نور الهدی

آن که مذهب مبتنی بر نام اوست

معترف بر علم او دشمن چو دوست

شیعیان را رهنمای راه دین

جعفر صادق، امام راستین

افضل و اکمل ز مردان جهان

مقتدای هوشمندان جهان

فضل او را معتقد اهل علوم

دانشش را معترف اهل نجوم

هم مداوا از فرامینش روان

هم در احکامش شفای جسم و جان

آگه از اسرار کار کاینات

کار پرداز جمیع ممکنات

هر سؤالی داشتند اهل نظر

پاسخش را داد آن فخر بشر

هان بقیع ای سوی تو روی نیاز

بر خود و بخت بلند خود بناز

آل احمد را در آغوش تو جاست

گر ز جنت خوانمت برتر رواست

شوق و شورانگیز دل ها نام توست

چامه ی «صاعد» ز فیض عام توست

ص: ۹۰

صغیر اصفهانی

تاب عطش

شد از غم دو تشت، دلم تشت پر ز خون

خون جگر مدام فرو ریزم از عیون

در حیرتم به زینب مضطر چه ها گذشت

آن دم که اوفتاد نگاهش بر آن دو تشت

یک تشت را ز خون جگر دید لاله گون

یک تشت را بدید در آن رأس پر ز خون

یک تشت را بدید پر از پاره ی جگر

یک تشت را بدید در آن رأس چون قمر

برخاست چون ز تاب عطش مجتبی ز خواب

برداشت کوزه را که بنوشد دو جرعه آب

آبش به کام رفت و دلش پر شراره شد

از زهر اشقیا جگرش پاره پاره شد

از آه و ناله، خون دل اهل جهان نمود

تشتی طلب ز زینب بی خانمان نمود

آن تشت پر ز خون دل دردناک کرد

زینب بدید و از غم او جامه چاک کرد

ص: ۹۱

تشت دگر که زینب از آن گشت بی سکون

در شهر شام بود به بزم یزید دون

آن دم که رأس پاک شهنشاه بحر و بر

آغاز کرد خواندن قرآن به تشت زر

برداشت چوب کینه یزید از ره غضب

کرد آشنا به لعل لب شاه تشنه لب

زینب به ناله گفت که ای بی حیا مزن

چوب جفا به بوسه گه مصطفی مزن!

دارد «صغیر» تا به صف حشر، شور و شین

گاه از غم حسن، گهی از ماتم حسین

ص: ۹۲

عزای حسن

کنید ماتمیان! گریه در عزای حسن

که شد بلند به ماتم ز نو لوای حسن

اگر گذشت محرم، رسیده ماه صفر

حسینیان بخروشید در عزای حسن

پی تسلی زهرا، خوش آن که می گرید

گهی برای حسین و گهی برای حسن

ببرد بار ملالی حسن، که بردن آن

ز ما سوی نتواند کسی، سوای حسن

غمی که داشت حسن در دل حزین، شرحش

ز من مجو که حسن داند و خدای حسن

کند به دشمن خود بهر حفظ دین، بیعت

مقام حلم تماشا کن و رضای حسن

ز چشم اهل نظر سر زد آن عصا کز ظلم

فرود برد همان کوردل به پای حسن

چه دیده بود از او خصم او، که دایم بود

به قصد جان به اندوه مبتلای حسن

ص: ۹۳

فغان که رنگ زمرد ز سوده ی الماس

پدید شد به لب لعل جانفزای حسن

به حق او بنگر جور چرخ و طغیانش

که بعد قتل، عدو کرد تیر بارانش

ص: ۹۴

آینه ی الهی

ظهور حلم حق، سبط پیمبر

سرور جان زهرای مطهر

علی را وارث اورنگ شاهی

حسن، آیینه ی حسن الهی

شهی کز حلم او گاه تصور

خرد غرق است در بحر تحیر

همانا کوه از آن گسترده دامن

که چیند خوشه حلمش را ز خرمن

توانایی که گر گشتی مصمم

دمی بر هم زدی اوضاع عالم

زمین را آسمان کردی به ایما

برآوردی ثری را بر ثریا

بدان قدرت ز دشمن هر چه دیدی

تحمل کردی و بر جان خریدی

به خصم ار صلح کردی، پاس دین بود

که پاس دین به عهد وی چنین بود

حسن از صلح، دین را شد نگهبان

حسین از جنگ رونق داد بر آن

ص: ۹۵

دو دستند این دو، از حلم و شهامت

گرفته رایت دین تا قیامت

مر این دو، ملک دین را شهریارند

به عرش پاک یزدان گوشوارند

خوش است اینجا سوی معنی گرایم

بیا تا عرش حقت وا نمایم

به هر دل کاین دو تن دارند منزل

بود عرش الهی بی شک آن دل

حسن را درد و محنت از برادر

اگر افزون نباشد، نیست کمتر

سزد بر آن در دریای لاهوت

سرشک از دیده باری همچو یاقوت

که بد گوهر ترین زمره ی ناس

زمرد ساخت لعل وی ز الماس

حسن از آب غلتان شد به بستر

بزد بر خرمن جان آبش آذر

بجز نعش حسن، نعشی به دوران

نگشت از بعد کشتن تیرباران

جراحاتی که از شمشیر و خنجر

شهید کربلا را بد به پیکر

حسن را بر جگر بودی بس افزون

ز تیر طعنه ی آن فرقه ی دون

«صغیر» از داغشان در شور و شین است

گهی ذکرش حسن، گاهی حسین است

ص: ۹۶

سادات طاهایی

سرو گلزار ولایت

ای حسن ای که برو دوش نبی جای تو بود

سرو گلزار ولایت، قد رعنای تو بود

علی آن مظهر حق، کشته ی شمشیر ستم

محو چون آینه بر روی دلارای تو بود

فاطمه آن که بود خاک درش قبله ی حور

شمع خلوتگه او منظر زیبای تو بود

چشم حق بین حسین آن ثمر نخل وجود

خیره چون لاله بر آن نرگش شهلای تو بود

زینب آن قافله سالار یتیمان حسین

شاهد درد و غم و رنج جگرخای تو بود

چون علی کو همه دم ساغر محنت نوشید

خون دل از ستم چرخ به مینای تو بود

تکیه زد خصم فرومایه بر آن جایگهی

که سزاوار تو و مسند و مأوای تو بود

کس چه داند که چه دیدی که گزیدی ره صلح

مصلحت بین به خدا دیده ی بینای تو بود

ص: ۹۷

چون شفق با رخ گلرنگ شدی در بر دوست

خون دل نقش در آیینه ی سیمای تو بود

«دامنی را که به خون دل خود کردی رنگ»

شاهد حق کشی دشمن رسوای تو بود

بی گمان ز آتش دوزخ به سلامت گذرد

هر که را لاله صفت داغ تولای تو بود

ص: ۹۸

طایی شمیرانی

عید میلاد

تا چمن از فر فروردین به خود زیور گرفت

عالم فرتوت دور زندگی از سر گرفت

باد بستان را میان سبزه و ریحان نهفت

ابر گلشن را میان لاله و عبهر گرفت

در چمن مشاطه ی نوروز با سعی نسیم

شاهد گل را نقاب از چهره ی احمر گرفت

از دم عیسای ابر احیا شدند اموات باغ

نوعروس گل چو خود را در زر و زیور گرفت

یاسمن سر از طرب در دامن افرا فکند

نسترن دست از شعف در گردن عرعر گرفت

پا به اورنگ شقایق باز بنهاد ارغوان

جا در آغوش صنوبر باز نیلوفر گرفت

ساقیان بر دست می گیرند ساغر را ولی

لاله ساغر را به بستان از طرب بر سر گرفت

مست در مستی نگیرد دست مست دیگری

العجب نسرین به مستی دست سیسنبر گرفت

ص: ۹۹

از زبرجد هر درختی بر سر خود چتر یافت

از زمرد هر شجر بر فرق خود افسر گرفت

سرو در مستی چه سان بر پیکر خود درع دوخت

غنچه در طفلی چه سان بر فرق خود مغفر گرفت

فرودین بسیار دیدم من نه این سان فرودین

آری این چشمه سر از سرچشمه ی دیگر گرفت

این همان فرخنده عید است آن که از مولود آن

شرع احمد، دوش حیدر، جلوه ی دیگر گرفت

حبذا عید آن که از فیضش جلالت رخ نمود

مرحبا عید آن که از یمنش سعادت درگرفت

نیمه ی ماه صیام از فر این عید سعید

باج از مه، تاج از خور، جلوه از اختر گرفت

آفتابی سر زد از دامان زهرای بتول

آن که نور از پرتو او خسرو خاور گرفت

بال بگشود آن همایی از سپهر اقتدار

آن که شهباز فلک از یمن او شهپر گرفت

سبط اول، حجت دوم، ولی ابن ولی

آن که عرش کبریا از حضرتش لنگر گرفت

عیسی از احساس خلق او دم جانبخش یافت

موسی از ادراک فیضش از عصا اژدر گرفت

ای خدیوی کز وجودت هر وجودی از ازل

هوش در سر، تاب در تن، روح در پیکر گرفت

از شعاع مهر رخسار تو، از شرمندگی

آفتاب از چرخ بر سر نیلگون معجر گرفت

ص: ۱۰۰

خاک درگاه تو را نازم که با یک جلوه اش

بو ز مشک و رنگ از گل، عطر از عنبر گرفت

با نهیبی بره و تیهو و مور درگهت

پنجه از ضرغام و چنگ از باز و دم ز اژدر گرفت

قدرت سلمان دربار تو با یک چشم زد

باغ از خاقان و کسری، تاج از قیصر گرفت

خنگ رویین سم تو در پویه، و رفتار خود

ژاله ز ابر، آتش ز برق و سرعت از تندر گرفت

طفل ابجد خوان درگاه تو، هنگام جدل

از فلک خنگ و ز مه خود و ز خور افسر گرفت

محفل «طایی» مطاف قدسیان گردید چون

بهر اوصاف تو بر کف خامه و دفتر گرفت

ص: ۱۰۱

جمال حسن

ای جمال تو متن آیه ی نور

نور چهر رشک آتش طور

با لبان تو شهد نا مشهود

با عذار تو ماه نا مشهور

شب عید است و باده خواران را

خیز و از ساغری نما مسرور

باده ای ده که شستشو سازم

اندر آن جامه ی عناد و غرور

باده نی کاورندش از در غم

باده نی کافشرندش از انگور

باده نی موجب غرور و جنون

باده نی دشمن کمال و شعور

باده ای چون مفاد چشمه ی خضر

باده ای چون بیاض طلعت حور

باده آن باده ای که مستی آن

روشنی آورد به دیده ی کور

ص: ۱۰۲

باده آن باده ای که انسان را

از لباس عناد سازد عور

باده آن باده ای که بد ز ازل

انبیا را ز جزو و کل منظور

باده ای آن که با نوای بلند

این ترانه از آن شود منشور

نور پاک مهیمن ذوالمن

شد عیان در مه جمال حسن

نور ثانی و صادر اول

سبط پاک محمد مرسل

اوست مصداق چهر ختم رسل

اوست مرآت ذات عزوجل

نطق او نص صورت قرآن

حرف او متن آیت منزل

عقده ی هر دلی به سعیش باز

مشکل عالمی به دستش حل

او ز هر حاکمی بود احکم

او ز هر عادلی بود اعدل

مهر او موجب نشاط و سرور

قهر او مایه ی ملال و علل

گرچه بی شبه و بی مثال خداست

چون خدا اوست بی شبیه و مثل

همچو جدش کسی ندیده قرین

همچو بابش کسی نجسته بدل

ص: ۱۰۳

پای دانش به درک قدرش لنگ

دست فکرت به وصف ذاتش شل

می رسد این نوای شورانگیز

تا به شام ابد ز صبح ازل:

نور پاک مهیمن ذوالمن

شد عیان در مه جمال حسن

ای نخستین سلیل پاک بتول

دومین حجت و وصی رسول

قرهالعین حیدر کرار

قوت قلب و جسم و جان بتول

حب تو مرهم روان سقیم

مهر تو داروی و توان ملول

غرق بحر فضیلت تو خرد

مات درک جلالت تو عقول

یافت دین خدا ز تو رونق

جست کشت ولا ز تو محصول

در تو ملجأ سفید و سیاه

حب تو معنی فروع و اصول

از تو مشکات هر دلی روشن

از تو مرآت هر دلی مصقول

دهد امر تو در مشیمه ی مام

روح را در عروق طفل حلول

گر نبودی تو در جهان، می بود

معنی حلم تا ابد مجهول

ص: ۱۰۴

از لباس بقا شود عریان

گر ز امرت کند سپهر عدول

گر بپیچد سر از اطاعت تو

امرت افلاک را کند معزول

رسد از مژده ی ولادت تو

از دل خلق این نکو منقول:

نور پاک مهیمن ذوالمن

شد عیان در مه جمال حسن

ای سپهرت ز بندگان محسوب

و ای خدایت حبیب و تو محبوب

عطسه ی یوسف شمیم درت

روشنی بخش دیده ی یعقوب

پرتو مهر تو ضیاء عیون

داروی حب تو شفای قلوب

جزو و کل بنده اند و تو مولا

انس و جان طالبند و تو مطلوب

حب تو منشأ نشاط و سرور

بغض تو مایه ی ملال و کروب

امر تو جاری از یمین و یسار

حکم تو ساری از شمال و جنوب

گشت با عون تو رها یونس

جست با حب تو شفا ایوب

ای منزه چو جد خود ز نقوص

وی مبرا چو باب خود ز عیوب

ص: ۱۰۵

چه شود گر ز لطف «طایی» را

کنی از ماد حین خود محسوب

نکنم جز مناقبت که نمود

جذبه ی حضرتت مرا مجذوب

کرده ام ذکر خویشتن این بیت

خصم اگر بر سرم ببارد چوب:

نور پاک مهیمن ذوالمن

شد عیان در مه جمال حسن

ص: ۱۰۶

روز همایون

کنون که روز همایون ولادت حسن است

به وجد و عیش قرین شو که احسن السنن است

خجسته عید سعیدی ست کز سعادت آن

در آسمان ولایت ز انجم انجمن است

بکوب پا و بزن کف، بگیر رطل گران

که عید و شادی جشن ولی حق حسن است

بیار باده که هنگام وجد و خوردن می

به زیر سایه ی نسرین و شاخ نسترن است

رسید رحمتی از پیشگاه رب ودود

که شامل همه پیر و جوان ز مرد و زن است

هر آرزو که به دل داری از خدای بخواه

که عام بر همه امروز لطف ذوالمنن است

اگر زمانه بنازد به همچو عید سزاست

که روز عید و ظهور امام مؤتمن است

رسید عید بیفروز جام را زان می

که داروی همه درد و دوای هر حزن است

ص: ۱۰۷

در این ولادت و این عید شادمانی کن

مدار بیم اگر روزگار پرفتن است

ز برج دامن زهرا دمید آن ماهی

که همچو مهر فروزنده روشنی فکن است

تبارک الله از این فر خجسته عید سعید

که هر دقیقه ی آن به ز سالها زمن است

دلی که نیست در امروز شاد زین میلاد

مسلم است که آن دل اسیر اهرمن است

طلوع کرد مهی از سپهر عز و شرف

که آگه از همه اسرار و واقف از علن است

سرور سینه ی زهرا، فروغ چشم علی

که خاک درگه او تاج عالم کهن است

نخست سبط پیمبر، دوم ولی خدا

که مهر حضرتش آرام جان و حرز تن است

نهاد اقدس او همچو اصل اوست بزرگ

خصال حضرت او همچو نام او حسن است

بر آفرینش او آفرین که از خصلت

ز هر قرینه به جدش رسول مقترن است

حدیث خلق خوشش گر به خاک بنگاری

شود ز روی زمین محو هر غم و محن است

بود جمال تو نور و دو عالمش بصر است

بود وجود تو جان و زمانه اش بدن است

زمین چو سفره انعام عام حضرت توست

چه آن که رفته و یا در شروع آمدن است

ص: ۱۰۸

دلی که نیست به نور محبتت روشن

به پرتگاه جهالت اسیر ما و من است

به وقت نطق لبت چون مسیح جانبخش است

به وقت جود کفت همچو بحر موج زن است

مقیم کاخ تو هم آستان به اهل سماست

غلام کوی تو با اهل خلد هموطن است

از آنکه هست ثناگوی حضرتت «طایی»

قرین فخر و مباهات در هر انجمن است

حلاوتی ست به ذکر مدیح حضرت تو

که از ثنای تو شیرین مرا لب و دهن است

هر آن که راست زبان و نگوید از تو ثنا

نه زنده است که آن مرده است و در کفن است

ص: ۱۰۹

محمد کاظم طوسی

زینت عرش

ای سبط رسول و پور حیدر

دوم ولی خدای اکبر

ای زینت عرش کبریایی

بر تارک کاینات زیور

یک قطره ز جود توست دریا

یک رشته ز فیض توست کوثر

زان رو به حسن شدی مسمی

کاخلاق نکوست در تو مضمر

خلقت حسن و ستوده گفتار

خویت حسن و نکوی منظر

در حلم و وقار و صبر و تقوی

گیتی چو تو ناورد ز مادر

صلحت به صلاح و سود اسلام

روشن تر از آفتاب انور

دانا به اوامر و نواهی

بینا به کتاب حی داور

فضلت به شمار درنیاید

حسنت ز عدد بسی فزون تر

«طوسی» سزد آنکه لب ببندد

نعتت ز رهی نبد میسر

ص: ۱۱۰

طراز یزدی

گوهر حسن

نام نامیش حسن، خلق گرامیش حسن

پای تا فرق حسن بلکه حسن در حسن است

رو حسن، موی حسن، بوی حسن، خوی حسن

یک جهان گوهر حسن است که در یک بدن است

ص: ۱۱۱

طوطی همدانی

پیک رحمت

مژدگانی ای یاران عیش مقترن آمد

شادی محبان شد، شاه ما حسن آمد

بردمید یک کوکب، رشک صد مه نخشب

بر موالیان امشب، میر مؤتمن آمد

البشاره ای یاران، گشته جلوه گر جانان

ماه بزم مشتاقان، مهر انجمن آمد

گشته موسم شادی، شد زمان آزادی

پیک رحمت از سوی ذات ذوالمنن آمد

بزم ما شده گلشن، چشم مصطفی روشن

نور دیده ی زهرا، پور بوالحسن آمد

فخر او تبارک شد، تاج او مبارک شد

ماه از او مبارک شد، چون در او حسن آمد

شیعیان در این مطلب، شادمان شوید امشب

شاه حسن شیرین لب، خسرو زمن آمد

ص: ۱۱۲

عاشق اصفهانی

نور دو چشم پیمبر

از بند این جهان که در آن بی گنه درم

گردم اگر رها، به قفا باز ننگرم

در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام

یا از دل شکسته فغانی برآورم

بر هم زدم پری، ز سر همت بلند

طالع به هم شکست در این دامگه پرم

مردانه می گذشتم از این بوم و هر که بود

پابست عشق این فلك سبز چادرم

زین زال بی وفا گذرم چون مرا نماند

چندان ز نقد عمر کز او عشوه ای خرم

چون بایدم گذشتن از این تیره خاکدان

گو پیش از آنکه بگذردم عمر، بگذرم

باور کجا کنم که زنم دم ز زیرکی

حنظل (۱) فروش اگر بدهد وعده شکرم

ص: ۱۱۳

۱- ۱۸. حنظل: میوه ای به غایت تلخ که به هندوانه ابوجهل معروف است.

اکنون به سنگ حادثه گردن نهاده ام

تا از قضا دگر چه نویسند بر سرم

با جنتی و دوزخیم هست نسبتی

تا نامه ی کجاست به بال کبوترم

هم چشم آسمانم و زین بس عجب مدار

کز داغها فزون ز سپهر است زیورم

دیدند برگ کینه ندارم ز آفتاب

بر تارک سپهر نهادند مغفرم (۱).

بی اختیار می رود آهم به آسمان

فرمان نمی برد به صف جنگ لشکرم

با عقل گفتم از خطر دهر وارهم

خندید چار موجه ی دریا به لنگرم

دیگر نمی رویم پی دل ز گمرهی

هر روز می برد به سر چاه دیگرم

فکری کند برای شکست دلم ز نو

هر اختری که بیند از این سبز منظرم

تا سیر و دور این فلک چنبری به جاست

من بسته و به بند وبال است اخترم

شاید به من بینی و کسب هنر کنی

کز خلعت زمانه گلیمی ست در برم

یک نغمه همچو قمری دلخسته از وفا

در یک قبا به صیف (۲) و شتا (۳) چون صنوبرم

ص: ۱۱۴

۱- ۱۹. کلاه خود زرهی که زیر کلاه خود بر سر می گذارده اند.

۲- ۲۰. صیف: تابستان.

۳- ۲۱. شتا: زمستان.

جز ماهتاب نیست چراغم به چار فصل

جز آفتاب، فصل شتا نیست مجمرم (۱).

بختم به انتقام هنر می زند به تیغ

از گفته ی تر است که با دیده ی ترم

چون گوی عنبر ار چه کنم خوش دماغ جان

در پا فتاده چون سر زلف معنبرم

خونی نریخت تیغ زبان من و ز رشک

در دیده ی حسود تو گویی که خنجرم

دامان گوهر از سخن تازه ریختم

در پای همگنان و همین شد میسرم

شاهم به دار ملک سخن لیکن از قضا

هرگز ندیده دیده ی گردون مظفرم

گر مانده است منکر من بس عجب مدار

کز شعر من نمانده به سر هوش منکرم

خوردند شکر من و دادند حنظلم

عیبم مکن که پرده ی این سفلگان درم

پنهان اگر شوم که ز بیداد وارهم

پیدا شوم طفیل سخن مشک ازفرم

از شعر دلکشم که به هر ذوق جان فزاست

عالم پر است از شکر و زهر می خورم

شعر ترم نداشت بجز دیده مشتری

جز وی کسی نکرد به دامان چو گوهرم

۱- ۲۲. مجمر: عود سوز، آتشدان.

طالع مراد دشمن و من بسته دل به عیش

نانم نپخته مانده و من سفره گسترم

پرگار وار چاره ز سرگشتگیم نیست

آری چه چاره، سخره ی چرخ مدورم

ز افسردگی «معیدی» (۱) دونان منم کنون

زین رو که ناخوشم من و نیکوست مخبرم (۲).

از بار جور این فلک چنبری دوتاست

همچون کمان حلقه قد گشته چنبرم

گفتی کیت ز دیده فکندند همدمان؟

از آن زمان که کیسه تهی گشت از زرم

دلبر نمی کند به لب لعل و چشم مست

ناز و کرشمه ای که من از خواجه می خرم

با من هوای عربده دارند هر زمان

هم صحبتان که هیچ ندادند ساغرم

با گریه ام خوشند، همانا صراحی ام

با ناله ام خوشند همانا که مزمرم (۳).

خاکم به رهگذر عزیزان از آنکه نیست

ابلیس وار ز آتش سوزنده جوهرم

دلبر ز روی کینه به من همچو مدعی

یاران به فکر ناز به من همچو دلبرم

قاصد ز وصل یار اگر باشدش خبر

با من چنان بگو که نداند برادرم

ص: ۱۱۶

۱- ۲۳. معیدی: آن کس که ظاهری حقیر دارد.

۲- ۲۴. مخبر: ظاهر.

۳- ۲۵. مزمر: مخفف مزمار، نی.

این جان که خاک راه کسی کردمش ز عجز

گر باز بینمش نشناسی ز پیکرم

بیمار عشقم و به من خسته نگذرند

روزی که گویم اندکی امروز بهترم

ز آن صید پیشه دل نکنم، صید عاشقم

بر رهگذار او نروم، ز آنکه لاغرم

از شکوه ی ویم سخنی بر زبان نرفت

چندان که داشت دل به هوس پیش داورم

ای آسمان که آگهم از کار تو مرا

گر سر نهی به پای تو را دوست نشمرم

گر چرخ دون نداد زر و زیورم چه غم؟

دارم چو مهر آل پیمبر، توانگرم

روباه بازی فلکم کی کند زبون

اکنون که دست شیر خدا گشت یاورم

فرزند آن که گفت چو دیدش کشیده تیغ

یزدان به روز معرکه شیر دلاورم

دویم امام حق، حسن بن علی، مهی

کز مهر او پر است دل مهرپرورم

آن کوکبی که گفت جهان را به نور حق

روشن کنم، که نور دو چشم پیمبرم

سویم کنید رو که منم کعبه ی مراد

وز من طلب کنید هدایت که رهبرم

در آن کتب که مژده و نعت نبی و آل

نامم شبیر آمد و شبر برادرم

ص: ۱۱۷

خالی کنیم تا همه عالم ز اهل کفر

در من کنند روی که فرزند حیدرم

نوری که روشنی ده ذرات کاینات

در طلعت من است، که خورشید انورم

بر مسند پدر بنشینم، که لایقم

بر منبر نبی بروم، ز آنکه درخورم

از کام هر دو کون به دل هر چه آورید

از من طلب کنید، که باشد میسرم

من سرو باغ فاطمه ام، کز بهشت عدن

آمد ملک که گل بفشاند به بسترم

در من نظر کنید که فرصت غنیمت است

خواهد به سوی عرش پریدن کبوترم

نور دو چشم فاطمه ام، کز پی غذا

او شیر داده و ملک العرش، شکرم

در دیده شد چو حشمت پنهانم آشکار

میدان شش جهت همه پر شد ز لشکرم

سلطان هفت شهر سپهرم ز روی جاه

وز این گذشته جای دگر هست خوشترم

زان ملک هر دمم مددی تازه می رسد

هر لحظه می زند ملکی حلقه بر درم

جایی که پای مرکب من می رسد فلک

دستش نمی رسد که بلند است اخترم

شاها مرا به هر دو جهان از سر کرم

گر دستگیر می نشوی خاک بر سرم

ص: ۱۱۸

با مهر تو ز خاک برآیم چو آفتاب

در خاک چون کنند در این صحن اغبرم (۱).

هیچم نیاز نیست به آب حیات و خضر

مهرت چو می برد به سر حوض کوثرم

از نسبت مشارکت توست خوشگوار

این زهرها که از کف ایام می خورم

گو نامه ام سیاه چو شب باشد از گناه

چون شافعم تویی چه غم از روز محشرم

مگذار در عذاب و عقابش ز روی رحم

این جان که آرزوی تو دارد چو بسپرم

جان نویم حق دهد از یمن مهر تو

شام وداع جان، که شود خاک بسترم

در نامه ام اگر ننویسند مدح تو

روز جزا در آن به چه امید بنگرم؟

امیدها به مهر تو دارم که فی المثل

خود را به دوزخ ار نگرم نیست باورم

حاشا که حکم حق به سوی دوزخم کشد

مدح تو بر زبانم و شوق تو بر سرم

اخلاص من ببین و به امید من ببخش

یعنی مگو که نیست ثبات تو درخورم

خوشدل به التفات توأم پر عجب مدار

گر یاری زمانه به چیزی نمی خرم

ص: ۱۱۹

۱- ۲۶. اغبر: غبار آلود خاك.

اندیشه ی نوال (۱) تو هر گه که کرده ام

گردیده است کام دو عالم مصورم

چون جز کف کفایت تو چاره ساز نیست

از بخل روزگار شکایت کجا برم؟

مگذار هم در آخر کارم به دست غم

چون دستگیر شد کرم تو مکررم

تا از سحاب سایه در افتد به کوه دشت

خصمت فتاده باد و چنین است لاجرم

۱- ۲۷. نوال: بخشش.

عبرت نایینی

مدحت حسن

به روزگار بسی بگذرد سنین و شهور

که شاعری به فصاحت چو من شود مشهور

مخدرات ضمیر و عروس طبع مرا

سپهر و مهر دو خدمتگرند و دو مزدور

ز خاطرم به زبان چون که بگذرد شعری

به ساق عرش نمایند قدسیان مسطور

به جای در و گهر خازن بهشت کند

ز لؤلؤ سخنم زیب گوش و گردن حور

دهم به جسم سخن جان ز نوک خامه از آنک

صریر کلکم دارد خواص نفخه ی صور

بر آن کنوز که در تحت عرش رحمان است

بود زبانم مفتاح و سینه ام گنجور

زلال فضل ز قلب من از صفا پیداست

چنان که باده ی صاف از درون جام بلور

به پیش طبع من آسان بود سرودن شعر

که نیست مشکل، داود را ادای زبور

ص: ۱۲۱

به شعر تازه غم کهنه می برم از دل

دهم به روح ز لطف سخن نشاط و سرور

مرا که غیر زیان نیست بهره ای ز سخن

چو سود از این که بود حظ من از آن موفور

ز فکرهای دقیق و خیال های رقیق

دلم همیشه فگار است و خاطرم رنجور

مرا رسید به سی سال دور عمر و نشد

مگر به شاعری و شعر حاصلش مقدور

ولی به خاطر من جز ثنای آل رسول

خیال مدح کسی تاکنون نکرده خطور

چه غم ز محنت گردون که مدح آل عبا

به عین غصه و اندوه داردم مسرور

چنین که ساعی و جاهد به مدحت حسنم

مسلم است که باشد مساعیم مشکور

امام مشرق و مغرب که روز و شب او را

دو بنده اند یکی عنبر و دگر کافور

قدر به درگه او چاکری بود منقاد

قضا به خدمت او بنده ای بود مزدور

صلاح وقت به عهد تو صلح بود نه جنگ

که بود صلح تو عین مصالح جمهور

شراب عشق توأم برده آن چنان از هوش

که مست خیزم از خاک، بامداد نشور

ز آستان تو همچون غبار برخیزم

دمی که خلق برآرند سر ز خاک قبور

ص: ۱۲۲

ز لطف پای مکش از سرم، چو دست اجل

کشد به دامن خاکم از این سرای غرور،

به لطف عام توام غره و کرامت حق

نه بر اطاعت و کردار خویشتن مغرور

به پیشگاه نشور از گنه ندارم باک

مرا که هست ز دیوان رحمتت منشور

چو هست نام تو عنوان نامه ی عملم

مسلم است که باشد گناه من مغفور

ص: ۱۲۳

شیخ فریدالدین عطار

نور چشم مصطفی و مرتضی

نور چشم مصطفی و مرتضی

شمع جمع انبیا و اولیا

جمع کرده حسن خلق و حسن ظن

جمله ی افعال چون نامش حسن

روی او در گیسوی چون پر زاغ

همچو خورشیدی همه چشم و چراغ

در مروت چون جهان پر پیچ دید

خواست تا جمله ببخشد هیچ دید

جد وی کز وی دو عالم بود پر

ساختی خود را برای او شتر

در نمازش بر کتف بنشاندی

قرهالعین نمازش خواندی

این چنین عالی اب و جد کآن اوست

جمله ی آفاق ابجد خوان اوست

آن لبی کو شیر زهرا خورد باز

مصطفی دادش بدان لب بوسه باز

چون توان کردن گذر که زهر را

خون توان کردن جگر این قهر را

نام خصمش گرچه پرسیدند باز

تن زد و تن کشته در دل داد راز

نوش کرد آن زهر و غمازی نکرد

جان بداد و ترک جان بازی نکرد

زهر شد زیر و برافکند از زبر

آن جگرگوشه ی پیمبر را جگر

لخت لختش از جگر خون اوفتاد

تا که در خون جانش بیرون اوفتاد

سرخ دید از خون جان صد جای او

هر که شد در خون جانش وای او

ص: ۱۲۵

شیخ فریدالدین عطار

آب حیات

ای ماه ز حسن خلق تو یافته بهر

پر مشک ز عطر خلق تو جمله ی دهر

وز هر دو جهان کجا توان برد این قهر

کان آب حیات را بکشتند به زهر

ص: ۱۲۶

محمد علی فتی

اختر برج ولا

یا رب امروز چرا خاطر خلق افسرده ست

شیعیان را گل رخسار، چرا پژمرده ست

دل اولاد علی از چه چنین آزرده ست

بارالها! مگر امروز عزیزی مرده ست

که به هر برزن و کو، گشته عزاخانه به پا

چشم یاران شده از گریه به سان دریا

گوییا اختری از برج ولا کرده افول

که به دریای الم، غوطه ورند آل رسول

هر که را می نگرم هست پریشان و ملول

شده از داغ پسر خون، دل زهرای بتول

اشک حسرت به رخ از مرگ حسن کرده روان

هست هر دم به فغان، موی کنان، مویه کنان

آری آری حسن بن علی، آن خسرو دین

آن که در فخر و شرف هیچ کسش نیست قرین

گشته مسموم ز بیداد یکی پست و لعین

با دل خون شده و زار و پریشان و غمین

روز و شب ذکر حسین بن علی، واحسن است

دل زینب ز غم مرگ حسن، پرمحن است

سید مهدی قریشی «فراز»

شهید زهر

شد موسمی که چشم جهان گریه می کند

انس و ملک، زمین و زمان گریه می کند

دارد دو داغ بر دل بشکسته فاطمه

گاهی بر این و گاه بر آن گریه می کند

گرید گهی به غربت و مظلومی حسن

گه در فراق باب، ز جان گریه می کند

مظلوم تر نبود به عالم ز مجتبی

بر این شهید عشق، جهان گریه می کند

شد تشت پر ز خون و بر این ماتم عظیم

زینب به سان ابر خزان گریه می کند

با تیر گشت بدرقه تابوت و مجتبی

زهرا از این خبر به جنان گریه می کند

مسموم زهر جعده ی ملعونه شد حسن

بنگر ز غم حسین چه سان گریه می کند

بر قبر بی چراغ تو در گوشه ی بقیع

هر شیعه در نهان و عیان گریه می کند

ای قبر بی نشان توأم قبله گاه عشق

در ماتمت «فراز» ز جان گریه می کند

ادیب الممالک فراهانی

مصیبت حسن

آه از مصیبت حسن و حال مضطرش

احشای پاره پاره و قلب مکدرش

آن دردها که در دل غمگین نهفته داشت

و آن زهرها که در جگر افروخت آذرش

آن طعنه ها که خورد ز دشمن به زندگی

و آن تیرها که زد پس مردن به پیکرش

یک لحظه ساغرش نشد از خون دل تهی

بعد از شهادت پدر و فوت مادرش

الله اکبر از لب آبی که نیمه شب

نوشید و سر زد از جگر الله اکبرش

ز الماس سوده، رنگ زمرد گرفت، سیم

یاقوت کرد جزع و چو بیجاده، گوهرش

آهی کشید و تشت طلب کرد و خون دل

در تشت ریخت نزد ستمدیده خواهرش

زینب چو دید تشت پر از خون، فغان کشید

گویی به خاطر آمد از آن تشت دیگرش

چندان کشیده آه که آتش گرفت چرخ

چندان گریست خون که گذشت آب از سرش

ذکاء الملک فروغی

ادای عبودیت

نماز شام که خاتون حجله گاه ختن

ز جنس اکسون (۱) معجر نمود و پیراهن

دمی نرفته به رنگ بنفشه گشت هوا

سپهر شد به مثل همچو بوستان سمن

ز هر کنار فروزنده ای طلوع نمود

به آب و تاب گل نوشکفته در گلشن

ولیک باز شب اندر شعار اول بود

به سان روز، گرفتار زلف دلبر من

چو رفت پاسی و شد گاه آنکه راحت خواب

کند شروع و برد رنج روز را ز بدن

دوباره حال بگردید و مه نمود ابرو

شد این فضای شبه فام اندکی روشن

در مشاهده شد باز و چرخ لعبت باز

نهفت باز به زربفت لاجوردی تن

ص: ۱۳۰

۱- ۲۸. اکسون: پارچه ی سیاه قیمتی.

در این مشاهده چون چشم شاهدان انجم

شدند از سر شوخی به ماه چشمک زن

فلک چو نطع کبود و ستارگان در وی

به خودنمایی چون شنبلید در سوسن

به دیده اندر مانند سلک مروارید

ز گوش لاله رخان جلوه می نمود پرن (۱).

مرا دو دیده به گردون و خسته دل ز فراق

هوا بر آتش شوقم همی زدی دامن

دمیده خواب ز سر، جای آن گرفته خیال

روان و خاطرم آزرده از ملال و محن

به قصد اینکه دمی خویش را کنم مشغول

برای آنکه زنم تن ز یاد یار و وطن

ملازمان را با آنکه بود بس بیگاه

اشاره کردم تا زین نهند بر توسن

بر آن تکاور صرصر نژاد برق نهاد

که کوه را بدراند ز سم خاره شکن

سوار گشتم و آهنگ گلستان کردم

ز خانه رخت کشیدم به طرف باغ و چمن

شمیم ریحان دادم خبر ز نافه ی چین

گلم به چشم درخشید چون سهیل یمن

وزید باد سحر، تازه گشت روح هوا

به خنده ی شکرین غنچه باز کرد دهن

ص: ۱۳۱

۱- **۲۹**. پرن: ستاره ی پروین.

درخت شد متمایل برای رقص چو دید

به صد نوای، هزاران شدند دستان زن

طلوع فجر که شد روشنی فزون، تابید

به رنگ شمع برافروخته شقیق (۱) دمن

کلال (۲) رفت، به خویش آمدم در آن دم صبح

دوباره تازه شدم اندر این سرای کهن

غمم زدود از آن روی ساحت بستان

که سبز بود چو دراعه ی (۳) امام حسن

بزرگ سبط نبی نور دیدگان علی

سرور سینه ی خیر النسا محیط منن (۴).

در شرف را قلب منورش دریا

زر عطا را دست مبارکش معدن

کفش در آری رخشان جود را مطلع

دلش جواهر اسرار علم را مخزن

امامت از وی گردیده با سنا و فروغ

ولایت از وی دریافته بها و ثمن

ولی او را روز حساب و گاه عقاب

سروش گوید هان لا تخف و لا تحزن

عدوی او را در هر کجا بود، باشد

همیشه بند نکال (۵) و عذاب بر گردن

۱- ۳۰. شقیق: شقایق.

۲- ۳۱. کلال: کندی و خستگی.

۳- ۳۲. دراعه: جامه ای که جلو آن باز باشد و زهاد و مشایخ بر تن کنند.

۴- ۳۳. محیط منن: دریای بخششها.

۵- ۳۴. نکال: عذاب و عقوبت.

معین است که مقبول او بود مختار

مسلم است که گفتار او بود متقن

به خاندان رسالت چو بنگری دانی

که خلق جمله حسن بود خلق او احسن

نمود در همه جا با کمال قدرت، حلم

که بود مظهر الطاف قادر ذوالمن

همه محاسن اطوار انبیا شد جمع

در آن جناب، زهی طورهای مستحسن!

چو آفتاب بود حضرتش منیر و مضیی ء (۱)

عطیه یافته زو روشنی زمین و زمن

چو آسمان نه، که از آسمان گذشت به جاه

به فرق هر که شد این آفتاب سایه فکن

دلیل راه یقین است و هر که پیرو اوست

برون ز عالم وهم است و از معالم (۲) ظن

بزرگوار امام منا، ثنای تو را

اگرچه بنده همی داند از اصول سنن

ولیک نیست مرا حد آن، که می دانم

در این مقام بود نفس ناطقه الکن

تو را رسول ثنا گفت و با رسول خدای

چه سان تواند این بنده همسری کردن

غرض ادای عبودیت است و عرض خلوص

که این وظیفه ی مسکین بود به سر و علن

ص: ۱۳۳

۱- ۳۵. مضییٔ: روشن.

۲- ۳۶. معالم: نشانی و علامت ها.

دلم به مهر تو ای حجت یگانه ی حق

بود چو شاخ به برگ و شکوفه آبستن

نهفته نیست که من با بیان قاصر خود

شدم به مدح تو گویا نشسته لب ز لبن

نخست روز گرفتم به دست، دامن تو

که تا به روز قیامت مرا کنی ایمن

عنایت تو کجا بنده را کند محروم

نبوده بر لب گوهر نثار تو چون لن (۱).

اگر «فروغی» مقبول آستانه ی توست

دهد حساب به روز جزا به وجه حسن

۱- ۳۷. لن: حرف نفی، در اینجا به معنی پاسخ منفی به خواهنده است.

حسین فولادی

سید اهل جنان

امشب از جور فلک دلها پریشان می شود

شهر یثرب سر به سر فریاد و افغان می شود

مجتبی از کینه با زهر هلاهل شد شهید

دیده ها در این مصیبت زار و گریان می شود

گوشوار عرض اعلا، سید اهل جنان

روشن از نور جمالش باغ رضوان می شود

سبط اکبر آن که پیغمبر به وصفش گفته است

حب و بغضش موجب رضوان و نیران می شود

یک دم از شر معاویه در آرامش نبود

لاجرم دنیا برایش همچو زندان می شود

جعده ی ملعونه عمری را به نام همسری

در سرای مجتبی جاسوس عدوان می شود

مایه ی دلگرمی مرد است زن در زندگی

وای از آن روزی که محرم دشمن جان می شود

روزه دار است و به دست محرم نامحرمش

زهر در افطاری اش با حیله پنهان می شود

ص: ۱۳۵

جان عالم باد قربانش که بعد از مرگ هم

پیکرش از سوی دشمن تیرباران می شود

صلح مشروطش نجات عالم اسلام بود

گرچه می دانست با او نقض پیمان می شود

شاهد مظلومی اش این بس که بعد از قرن ها

بارگاه و مرقدش با خاک یکسان می شود

گفت پیغمبر هر آن چشمی که گرید بر حسن

روشن و بینا به محشر، پای میزان می شود

شرح حال مجتبی را هر که از جان بشنود

در درونش از غم و اندوه طوفان می شود

ص: ۱۳۶

فیاض لاهیجی

امام جمله ی آفاق

بیا که شیشه قسم می دهد به عهد کهن

که توبه بشکن، این بار هم به گردن من

به توبه دل منه ای که بت پرست شوی

بیا که بت شکن آمد بهار توبه شکن

اگر به دیده ی عرفان نظر کنی زاهد!

یکی ست توبه پرستی و بت پرستیدن

بیا به مکتب میخانه نزد پیر مغان

که یادگیری از خویشتن سفر کردن

به پیش اهل ولایت نماز نیست درست

اگر ز شیشه نداری طریق خم گشتن

تبسم گل ساغر اشاره ای ست خفی

که حاصلی ندهد این دو روزه غم خوردن

بیا ساقی! از آن باده ای که می دانی

که بوی شیشه ی او راست نشئه مردافکن

که گرد عقل بشوییم از دل و از جان

غبار هوش فشانیم از سر و از تن

ص: ۱۳۷

خوشا شراب تماشا که جام جامش را

ز راه دیده توان خورد، نه ز راه دهن

کسی که مستی دیدار دیده می داند

که باده باده ی عشق است و غیر آن همه فن

خدای داند و فیاض و ساقی کوثر

که هرگزم نشد از باده هوش، تر دامن

من و می نگه چشم طفل خونخواری

که شسته است به خون دلم لبان ز لبن

حدیث باده به قول و غزل کشید آخر

مقرر است که خیزد سخن همی ز سخن

نموده عارضت آن نور وادی ایمن

چراغ در شب زلفت به موسی دل من

به ناز حسن تو چون آستین برافشاند

چراغ ایمن از آسیب او مباد ایمن

نه عارض است نمایان ز چین طره ی تو

فتاده بخت مرا آتشی ست در خرمن

به نام هجر، چو آهی کشم، سپهر از بیم

چراغ خویش نهان می کند ته دامن

پر است سینه ام از دود آه و می ترسم

خیالت ای مه سیمین عذار ماه ذقن،

از اینکه خانه چو پر دود شد برون آید

بهانه سازد و بیرون رود ز سینه ی من

پرم ز مهرت، زان ریزدم ز مژگان خون

که خون ز تنگی جام می نگنجدم در تن

ص: ۱۳۸

تویی که تا مژه بر هم زنی روان گردد

مرا ز زخم درون خون دل سوی دامن

تو تیره کردی روز مرا ولی شادم

که روشن است ضمیرم به مهر شاه زمن

شهی که از اثر تربیت تواند کرد

چو آفتاب دل تیره ی مرا روشن

نبیره ی نبوی نور چشم مرتضوی

امام جمله ی آفاق، شاهزاده حسن

شهنشهی که به تعظیم اوفتد هر شام

کلاه مهر فلك از سرش به خم گشتن

زمانه خون دلش را چو باده می نوشد

کسی که همچو صراحی از او کشد گردن

بود ز گلشن قدرش گل همیشه بهار

سپهر را گل خورشید بر فراز چمن

پی نوشتن عنوان مدح او باشد

شفق که ساید شنجرف همچو دیده ی من

سپهر کیست به درگاه او؟ گدا کیشی

کف خضیب برآورده شمع از روزن

محل فیض درش همچو عرصه ی عرفات

مکان نور جنابش چو وادی ایمن

جناب اوست نهال حیات را بستان

ضمیر اوست گل آفتاب را گلشن

به شکل دایره باشد گر امتداد زمان

قبای قدر تو را نیست دوره ی دامن

ص: ۱۳۹

بیان قدر تو مستغنی است از تقریر

صفای ذات تو بالاتر است از گفتن

ز خط حکم تو حکم قضا نپیچد سر

ز طوق امر تو گردون نمی کشد گردن

ز لاف تو به خطای خود اعتراف کنند

ز عطر نافه ی خلق تو آهوان ختن

شکست شیشه درستی نمی پذیرد لیک

دل شکسته ز لطف تو می توان بستن

به یاد حفظ تو نبود عجب اگر نشود

به زور گوهر شبنم شکسته در هاون

رسن ز رشته ی جانش فتد به گردن وی

به دار خصم تو را گر شود گسسته رسن

تنی که تربیت از خاک درگه تو نیافت

به زندگی بود اندر برش لباس کفن

نه بر اطاعت امر تو گر رود گردون

پیش ببر کمرش قطع کن، سرش بشکن

به سنگریزه ی شهر جلال و شوکت تو

هزار رشک برد لؤلوی دیار عدن

ز ضبط عدل جهان پرور تو خوبان را

ستیزه از مژه دور است و تلخی از گفتن

به عهد عدل تو از بیم قهر نتواند

که بی اجازت دربان رود صبا به چمن

به یاد خاطر آیینه مشرب تو توان

ز لوح سینه ی عشاق گرد غم رفتن

ص: ۱۴۰

اگر تصور لطفت کند عجب نبود

که همچو کوه ببالد به خویشتن ارزن

نسیم لطف تو بر دوزخ ار وزد شاید

که دوزخی ز عذاب ابد شود ایمن

اگر غنای تو قسمت کنند بر عالم

سزد که مور تغافل زند به صد خرمن

ز راست جویی عدلت، که در زمانه پر است،

عجب بود اگر افتد به زلف یار شکن

ز بهر نسخه ی معجونت در مطب قضا

ز انجم است جواهر ز آسمان هاون

اگر ز شعله ی رایت به دل فتد شرری

چو آفتاب شود داغ سینه ام روشن

اگر به دشمن خود صلح کرده ای چه عجب

که عادت است به لقمه دهان سگ بستن

شهید زهر تو گشتی، ولی ز یکرنگی

حیات هر دو جهان گشته زهر مار به من

خدا یگانا دارم حکایتی به زبان

ز عرض حال که خود هست در برت روشن

چو روشن است به پیشت نهفتنش اولی

که شاه خود داند رسم بنده پروردن

مرا چو لطف تو باشد شکایت از که کنم؟

مرا چو کوی تو باشد کجا کنم مسکن؟

ز نارسایی بختم به روی هم گره است

ز سینه تا به زبانم هزار گونه سخن

ص: ۱۴۱

شکایت از فلک دون نمی توانم کرد

وگرنه دارم ازو صد شکایت از هر فن

فلک که عادت او جهل پروری ست مدام

به اهل فضل نسازد، علی الخصوص به من

به اهل فضل نپرداخت بس که گشت فلک

مدام در پی تحصیل کام هر کودن

همیشه دایه ی آداب و دانشم بیند

اگر به دیده ی انصاف بنگرد دشمن

از آن زمان که گرفتم به دست لوح و قلم

به یاد نیست مرا جز نوشتن و خواندن

به مهر فضل شدم دست پرور غربت

به دوستی غریبی، بریده ام ز وطن

چه شد از این که سرآمد بد انوری در شعر

منم که نا دره ی روزگارم از همه فن

هنر نمانده به عالم که من نپروردم

ادب نزاده ز مادر مگر به دامن من

مرا ز شاعری خود همیشه عار آید

چه کار افلاطون را به ژاژ خاییدن

به روی شعر نگاهی نکردمی هرگز

اگر نبایستی مدح تو مقتدا کردن

ز بوی زلف عروس جمال حضرت تو

گذشت از سرم آوازه ی ختا و ختن

مرا که مهر تو آواره دارد از دو جهان

چه شکوه ام دگر از غربت است یا که وطن

ص: ۱۴۲

شکایت از که و مه می کنم چرا و ز چه

حکایت از مه و خور می کنم چرا ز چه فن

حسود گو ز بد اندیشی ام نیاساید

مرا که دوست تو باشی چه باک از دشمن

به طرز اهل زمان گر نمی روم چه عجب

کنون که طرز سخن دارد افتخار به من

سخن بلند بود رتبه ی عدو پست است

گناه او نبود گر نمی رسد به سخن

رسید وقت دعا ختم کن سخن فیاض!

که نیست شیوه ی اخلاص درد دل کردن

همیشه تا که دو چشم حیا بود اعمی

همیشه تا که زبان دعا بود الکن،

معاندان تو را باد تیر در دیده

ملازمان تو را در بر از دعا جوشن

ملا محسن فیض کاشانی

بهترین جوانان بهشت

احمد مصطفی، جعلت فداک (۱)

ای رسول خدا، جعلت فداک

مهتر و بهتر بنی آدم،

خاتم انبیا، جعلت فداک

ره نمودی به حق خلایق را

دهدت حق جزا، جعلت فداک

یا علی یا امام متقیان

یا ولی خدا، جعلت فداک

بهترین بریه بعد رسول

سرور اولیاء جعلت فداک

فاطمه أم اهل بیت هدی

بنت خیر الوری، جعلت فداک

ای به صورت ز انس و معنی حور

بضعه ی مصطفی، جعلت فداک

حسن مجتبی ولی خدا!

رهنمای هدا،جعلت فداک

بهترین شباب اهل بهشت

سبط خیر الوری، جعلت فداک

لعن الله من سقاک السم

و آن که داد او رضا، جعلت فداک

جان من سوخت زین غم جانسوز

حق دهدشان جزا، جعلت فداک

چشم دارم که از شفاعت خود

بنوازی مرا، جعلت فداک

ص: ۱۴۴

۱- ۳۸. جعلت فداک: فدایت شوم.

محتشم کاشانی

اخگر الماس ریزه ها

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند

اول صلا به سلسله ی انبیا زدند

نوبت به اولیا چو رسید آسمان تپید

زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزه ها

افروختند و در حسن مجتبی زدند

وآنگه سرادقی که ملک محرمش نبود

کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشه ی ستیزه در آن دشت، کوفیان

بس نخل ها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید

بر حلق تشنه ی خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشوده موی

فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده به زانو سر حجاب

تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

ص: ۱۴۵

محیط قمی

ولی ایزد یکتا

منم که شهره به سرگشتگی به هر کویم

فتاده در خم چوگان عشق چون گویم

هوای گلشن فردوس برده از خاطر

نسیم روح فزا خاک آن سر کویم

چنان ز خویش تهی گشته ام ز جانان پر

که گر ز پوست برآیم تمام خود اویم

عجب مدار اگر مشکبوی شد نفسم

که همدم سر آن زلف عنبرین بویم

هزار سلسله بگسسته ام ز شور جنون

از آن زمان که گرفتار تار آن مویم

به سوی خویش کشم روزگار رفته ز دست

اگر به چنگ فتد آن کمند گیسویم

به رغم آن که زند طبل عشق زیر گلیم

حدیث حسن تو بر بام عرش می گویم

درون سینه دلم از طرب به رقص آید

در آن زمان که تو بنشسته ای به پهلویم

ص: ۱۴۶

تو را به تیغ چه حاجت برای کشتن من

که خود هلاک کند آن کشیده ابرویم

مرا ز پای نیفکنده نیز برده ز دست

سپید ساعد آن شوخ سخت بازویم

ز بس به روز فراقت گریستم بگرفت

تمام روی زمین را سرشک چون جویم

هزار بار گرم همچو تاک سر بزنی

ز شوق تیغ تو بار دگر همی رویم

اگر پیاله گرفتم ملامتم مکنید

به باده رنگ ریا را ز خرقه می شویم

حوالتم به می ناب و لعل یار کند

علاج درد دل خود ز هر که می جویم

ز فیض خاک در مجتبی شه کونین

به آب خضر زند طعنه نظم نیکویم

ولی ایزد یکتا دوم امام، حسن

که هست مدحت او طبع و عادت و خویم

گرم به تیغ زنند از درش نتابم رخ

که فیض او در دلت گشاده بر رویم

به هر کجا که روم روی دل به جانب اوست

که نیست دیده ی امید از دگر سویم

چو دستبرد سپهرم ز پا برآرد من

طریق بندگی اش را به سر همی پویم

مرا به روز قیامت «محیط» ! فخر و شرف

همین بس است که مداح حضرت اویم

ص: ۱۴۷

میرزا یحیی مدرس اصفهانی

صاحب نام حسن

مطلع الانوار اینک صفحه ی گلزار شد

صفحه ی گلزار اینک مطلع الانوار شد

جلوه ی دلدار ظاهر از در و دیوار شد

از در و دیوار ظاهر جلوه ی دلدار شد

قم الا یا ایها الساقی ادر کأسا لنا (۱)

باغ بیت المقدس و در آن ز رهبانان غریو

و اندر آن هدهد چو داود آمده سالار نیو (۲).

مرحبا بلقیس من! ای در سبای جان، خدیو

رخ سلیمان گونه، آصف لعل خاتم، زلف دیو

بر سلیمان کرده یی غالب چرا اهریمنا؟

ای بدخشی لب، یمانی رخ، صفاهانی کمال

کشمری قد، خلخی (۳) رخسار، خلاری (۴) جمال

هم ز رومت روی و از شامت خط و از زنگ خال

ماه نخشب را قرین، بتخانه ی چین را همال

فتنه ی ری، آفت اهواز و، شور ارمنا (۵)

ای رخت مستحسن اخلاق و مطبوع سلق (۶)

صانک الله یا حبیبی من شراب الحب دق (۷).

برکشید از مشرق خم آفتاب می تتق (۸)

پیش از آن در ساغرم می کن که، خورشید از افق

ص: ۱۴۸

۱- ۳۹. ای ساقی بپای خیز و ساغر می را برای ما به گردش درآور.

۲- ۴۰. نیو: جوان، دلیر، پهلوان.

۳- ۴۱. خلخ: نام شهری است در ترکستان که مردمش به زیبایی رخسار معروفند.

۴- ۴۲. خلاری: از توابع شیراز که باده ی آن معروف است.

۵- ۴۳. ارمن: جایی در آذربایجان و نیز موطن شیرین.

۶- ۴۴. سلق: سرشت و نهاد.

۷- ۴۵. خدایت نگهبان و حافظ باد ای دوست من، از باده ی محبت بخش.

۸- ۴۶. تتق: سراپرده، خیمه، خرگاه، چادر بزرگ.

همچو خون آلوده دزدی سرکشد از مکمنا (۱)

دام صیاد قضا هر دم چو روباه محیل

کرده نخجیر و به گور آورده ببران، ایل ایل

گر همه شیرم، چو از گرگ اجل گردم ذلیل

خیز و از خون گوزنم ریز اندر پای پیل

ای دو آهویت پلنگ انداز و ضیغم افکنا

ای سهی سرو من! ای سرو سهی از تو خجل

ماه تبت، شاه چین، شمع ختن، شور چگل!

آفت یک ملک جان و فتنه ی یک شهر دل

روی و مویت هادی بعضی و بعضی را مضل (۲).

دلبرا سنگین دلا نسرین برا، سیمین تنا!

مر مرا بر تیر محنت گر هدف گردید تن

نیست باک از کثرت اندوه و انبوه محن

تا شدم مداح بر ماه زمان، شاه زمن

مالک خوی حسینی، صاحب نام حسن

سبط اکبر، زاده ی حیدر، ولی ذوالمنا

اولین مخلوق داور، خلق را دوم امام

شد سه روح و چار رکن و پنج حس راز و قوام (۳).

شش جهت با هشت خلد و نه فلک را زو نظام

حیدر و زهرا نگشتند ار که او را باب و مام

چار ام و هفت اب عنین بد و استرونا (۴)

ای همایون قبله ی ارباب دانش روی تو

کعبه ی جان همچو محراب دعا، ابروی تو

سالکان را شد ز هر سو روی دلها سوی تو

مقصد از سعی صفا و مروه حج کوی تو

هم جنابت ملجأ و، هم آستانت مأمنا

ای خداوندیت چون ذات خداوندی عیان

حضرتت کهف الامانی درگهت دار الامان

جل شأنه، داور جانی و، دارای جهان

جز ثنای کبریائی در ثنایت هر زبان

گر زبان چرخ بد، گشت اقطع و شد الکنا

ای جنابت برتر از عرش برین در عز و جاه

هر دو عالم در یک انسانی عیان! جل علاه!

نور گیر از درگهت چرخ و فلک، خورشید و ماه

پیش چشم بخششت بر سایلان بیگاه و گاه

ص: ۱۴۹

۱- ۴۷. مکمن: پناه گاه.

۲- ۴۸. مضل: گمراه کننده.

۳- ۴۹. سه روح، «جمادی، نباتی، حیوانی» چهار رکن «آب و باد و خاک و آتش» پنج حس، «حواس پنجگانه» .

۴- ۵۰. چار ام و هفت باب و عنین و استرون: به ترتیب، عناصر اربعه، هفت سیاره، نامرد، نازا و عقیم.

چرخ، خرواری علف، انجم چو مشتی ارزنا!

آه کز دون همتی کردند چون امت نفاق

کید دشمن سوی شامت برد از ملک عراق

نقض بیعت کرد بدر طالعت را در محاق

بردن سجاده ات افکند بر جان احتراق

کرد آخر آسمان ظلمی که نتوان گفتنا

پادشاها! این چه طغیان بود کز کین، لشکرت

تاختند اندر برت، دراعه (۱) بردند از برت

کافری از خنجری بشکافت ران اطهرت

آه از آن نوک عصا کآمد به پای انورت

داد از آن زهر جفا کآذر فکندت بر تنا

سوی اقلیم فنا زین ماجرا، هستی گریخت

سوده ی الماس، تار هستیت را چون گسیخت

پاره گردیدت جگر، واحسرتا در تشت ریخت

خاک غم زینب ز غربال الم بر فرق بیخت

یوسف آل عبا را گشت مسکن، محزنا (۲)

شد تهی یا مجتبی جسمت ز جان، روحت ز تن

تیر باران بلا را شد تن پاکت مجن (۳).

کس ندیده کشته یی را، تیر بارد بر کفن!

دیده، خون مردان عالم راست کز جور دو زن

گشت خاکت مسکن و شد در بقیعت مدفنا

شد حسینت بی برادر، قاسمت آمد یتیم

آه از آن لعل مکدر، آه از آن در یتیم

من چه دانم ماجرا، انت السمیع، انت العلیم

بر تو مداح است «یحیی» یا کریم ابن الکریم

در جزا خواهد همی اندر جوارت مسکنا

ص: ۱۵۰

۱- ۵۱. دراعه: جامه و لباس.

۲- ۵۲. محزن: محل حزن و اندوه.

۳- ۵۳. مجن: سپر.

محمد علی مردانی

میلاد مجتبی

در روز قدس و مطلع میلاد مجتبی

در سایه ی عنایت خلاق ذوالعطا

شد بر فلک نوای دل انگیز مرغ حق

خندان گل مراد شد از گلشن ولا

ماه سما به پرده درون شد چو در ثری

شد جلوه گر جمال مه برج هل اتی

در پیشگاه آل علی بهر تهنیت

ناهید سر نهاده و دارد به لب ثنا

روح الامین ستاده به خدمت به باب وحی

بدهد سروش مژده ی میلاد مجتبی

باشد حسن چو غنچه ی خندان و فاطمه

در ذکر و سجده است به درگاه کبریا

بوسد جمال یوسف خود را به شوق و شور

شیر خدا، علی ولی، مظهر صفا

با نام کردگار توانای ذوالجلال

نوزاد را به نام حسن خواند مصطفی

این عید پرشکوه سعادت اثر کنون

شد منشأ حمایت رزمندگان ما

یک سو ز نور بسمله بگریزد اهرمن

یک سو به فرق دیو ستم خورده تیغ لا

از کاروان قدس رسد بانگ الرحیل

دارند عزم مسجد اقصی و کربلا

آرند تا نماز به جا در حریم قدس

سازند تا به مرکز اسری به پا لوا

تا دفع جور و فتنه و بیداد در زمین

تا مطلع ظهور گل باغ مصطفی،

باشد به لب ترانه ی الله اکبرش

چون در طریق حق به خدا دارد اتکا

در روز قدس از پی تجدید عهد خویش

با رهبری که هست بزرگ آیت خدا

یک دم ز پای می ننشیند سپاه حق

تا در جهان بنای عدالت شود بپا

مردانی! از خدا به خمینی سزد درود

در روز قدس و مطلع میلاد مجتبی

ص: ۱۵۱

ماه حسن

ماه صیام، ماه خداوند ذو العطاست

ماه وفور فیض و کرامات کبریاست

ماه صعود روح به اوج فضیلت است

ماه نزول مایده ی رحمت خداست

ماه قعود و ماه قیام و مه نماز

ماه سجود و ماه سلام و مه دعاست

ماه پناه خواستن از هول رستخیز

بر درگه کریم خطا پوش ذو العطاست

ماه نجات و مغفرت و بخشش است و جود

ماه شکستن صنم سرکش هوی ست

ماه گذشتن از هوس و رستن از خودی

ماه انابه از گنه و ماه التجاست

ماه صیام، ماه بزرگ ضیافت ست

گسترده خوان بخشش رحمان به هر کجاست

این ماه، ماه جوشش فیض است و این سخن

نص کلام خالق غفار ذوالعلاست

هست از هزار ماه فزون قدر اوی و قدر

قدرش ز قدر اوست که پر قدر و پر بهاست

ماه نزول مصحف و روح و فرشتگان

ماه خدا و، ماه علی، ماه مجتبی ست

در نیمه ی مبارک این ماه پرشکوه

در جلوه روی ماه حسن، سبط مصطفی ست

ماه حسن، ولی خداوند ذوالمنن

ماه تجلی گهر بحر «انما» ست

ماه شکفتن گل گلزار احمدی ست

ماه رسیدن ثمر نخل «هل اتی» ست

میلاد سبط اکبر و نو باوه ی بتول

زینت فزای این مه پررونق و صفاست

در بیت وحی، عصمت کبرای سرمدی

خندان چو گل به چهره ی خندان مرتضی ست

چون طلعت حسن، گل رخسار بو الحسن

گلنار و لاله گون و دلفروز و جانفراست

عید تولد حسن و ماه مغفرت

بخشد اگر خدا گنه عاصیان، رواست

بر ما ببخش جرم و خطای گذشته را

توفیق ده بدانچه تو را موجب رضاست

«مردانی» از تو می طلبد حسن عاقبت

چون خوشه چین خرمن اولاد مصطفی ست

میرسید علی «مشتاق» اصفهانی

خورشید آسمان نبی

ای پادشاه حسن تو را چاکر آفتاب

داری دو رخ یکیش مه و دیگر آفتاب

نه چون خطت به نکهت جانبخش، مشک ناب

نه چون رخت به روشنی منظر آفتاب

خطت کشیده دایره ی عنبرین به ماه

خالت نهاده نقطه ی مشکین بر آفتاب

بی پرده گر شوی ننمایند شام و صبح

روی منیر ماه و رخ انور آفتاب

آنی که شام و صبح به پایت گه نثار

پاشیده سیم ماه و فشانده زر آفتاب

قصری ست منظر تو و ماهی رخت که هست

زان مضطرب سپهر، وزین مضطر آفتاب

روی تو خون گشوده ز چشمم ولی زند

بر دیده ی نظارگیان نشتر آفتاب

بر طرف آن دو رخ نبود خط که خورده است

در مشک، ماه غوطه و در عنبر آفتاب

ص: ۱۵۳

نهفته است زلف، رخت را که زاغ شب

آورده جای بیضه به زیر پر آفتاب

گلها تمام خار و تو گلگون عذار گل

خوبان ستاره و تو بلنداختر آفتاب

پیش تو مهر کیست؟ که حسن تو را بود

دفتر نجوم، و فردی از این دفتر آفتاب

بر اسب نیلگون چو برآیی سزد ز رشک

آید فرود از این تل خاکستر آفتاب

تنها منم نه خسته ی دردت، خریده اند

ای از غم تو چون مه نو لاغر آفتاب،

درد تو را به جان فلك و بر روان ملك

داغ تو را به تن مه و بر پیکر آفتاب

از من مدار پرتو لطف اینقدر دریغ

ای تو به باختر مه و در خاور آفتاب،

ورنه برم شکایت تو نزد خسروی

کو را سپهر بنده بود، چاکر آفتاب

سلطان دین حسن که ز لطف عمیم اوست

در معدن وجود گهرپرور آفتاب

خورشید آسمان نبی و ولی که هست

او اختر و علی مه و پیغمبر آفتاب

سرگرم مدح او نه منم کامد از ازل

مدحتگرش سپهر و ثناگستر آفتاب

جا دارد ار ز حسرت انگشت او کند

قالب تهی چو حلقه ی انگشتر آفتاب

ص: ۱۵۴

نبود اگر اشاره ی حکمش چه سان رود

یک شب ز باختر به سوی خاور آفتاب؟

زین شاه تاجدار و گرامی برادرش

گر رخ زنند طعنه ی خوبی بر آفتاب

غیر از جناب فاطمه در گلشن وجود

نخلی که دید بار مه آرد، بر آفتاب؟

گیتی فروز مطلعی از جیب خامه ام

سر زد چنان که از فلک اخضر آفتاب

آن به که در حضور شه آرم چو ذره ای

کو تحفه ی ثنا گذراند بر آفتاب

ای پیش بارگاه تو خدمت گر آفتاب

منظر تو را سپهر و تو در منظر آفتاب

آن خسروی که زیبد اگر بهرت آورد

تخت آسمان، کلاه مه و افسر آفتاب

تو ناخدای بحر وجودی و باشدت

دریا جهان، سفینه فلک، لنگر آفتاب

نبود عجب که بهره ز فیضت نبرد خصم

سنگ سیاه را نکند گوهر آفتاب

روشن کند دم تو جهان را که در دلت

همچون ضمیر صبح بود مضمر آفتاب

بس خضر طالب تو، شب و روز، نور تو

گو نبودش دلیل مه و رهبر آفتاب

آتش زند به خرمن اعدا که روز رزم

سوزنده تیغ توست چو در محشر آفتاب

ص: ۱۵۵

لشکر گهی که جای تو باشد در آن میان

چون در میانه ی سپه اختر آفتاب

آید بدیده عرصه ی گردون که اندر او

لشکر بود نجوم و سرلشکر آفتاب

جویم چو نور فیض، کجا از درت روم؟

ای آستان جان تو را چاکر آفتاب

جایی که غیر جای تو باشد فروغ نیست

و آنجا که جای توست ز سرتاسر آفتاب

بر می کشان ز لطف تو اکنون همی دهد

چون ساقیان شراب ز جام زر آفتاب

گر قهرت از زمانه کند منع روشنی

ای از کمند حکم تو در چنبر آفتاب

نه از فلک به شام نماید عذار، ماه

نه ز آسمان به صبح برآرد سر آفتاب

از فیض شامل دو کف زرفشان تو

ای کم جهان ز نور سخایت در آفتاب

جود و کرم دو طایر زرین بود که هست

آن شاهبال ماهش و این شهپر آفتاب

شاها منم که از پی خونریزیم به کف

هر بامداد جلوه دهد خنجر آفتاب

دایم به چاره جویی بخت سیاه خویش

جویم در این حدیقه چو نیلوفر آفتاب

در معدن وجود نه یاقوتم و نه اصل

تا ریزدم به جام، می احمر آفتاب

ص: ۱۵۶

بر ذره ای تو پرتوی افکن که آن فروغ

گاهی به ماه طعنه زند گه بر آفتاب

وقت دعاست از پی آمین ستاده اند

در یک طرف مه و طرف دیگر آفتاب

افتد ز دست، جام مراد مخالفت

تا شام افکند به زمین ساغر آفتاب

گردد بلند کوکب بخت مؤالفت

تا صبح از سپهر برآرد سر آفتاب

ص: ۱۵۷

عباس مشفق کاشانی

گلبن روی حسن

شب به خلوتگاه راز آن حسن بی همتا شکفت

کهکشانی نور، در گهواره ی یلدا شکفت

سبط اول، حجت دوم، امام مجتبی

گل شد و در نوبهار دامن زهرا شکفت

عطر یاس روی او پیچید در باغ علی

خنده بر لبهای پاک سید بطحا شکفت

عالم هستی ز مستی سر ز پا نشناخته

چلچراغ افروز می در خلوت مینا شکفت

گوهری تابنده چون خورشید عالمتاب عشق

تا صدف بشکست، تابان از لب دریا شکفت

کاروان در کاروان گل، بر سریر سبزه ریخت

آسمان در آسمان کوکب به بام لا شکفت

از گلوی خاک خون آلود بر لوح سپهر

نعره ی تکبیر، چون آلاله ی الا شکفت

در بهار ارغوان، در گلشن آل علی

گلبن روی حسن، سرو سهی بالا شکفت

ص: ۱۵۸

شبه احمد، پور حیدر راحت جان حسین

تا جهان را روشنی بخشد، جهان آرا شکفت

وادی ایمن سراسر نور باران شد ز نو

آتش موسی چو گل از سینه ی سینا شکفت

نیمه ی ماه صیام آن آفتاب بی زوال

صبح صادق بود و در آیینه ی دلها شکفت

ص: ۱۵۹

سبط اکبر

دوش این نغمه ز آسمان آمد

که حسن، آفتاب جان آمد

باغ دین باز لاله پرور شد

گل شکفت و به بوستان آمد

سبط اکبر، سلیل پاک علی

نور زهرا، فروغ جان آمد

در گلستان خرم توحید

ارغوانی به ارمغان آمد

قمری از شور و شوق و سرمستی

همچو بلبل ترانه خوان آمد

حسن آیین علم احمد داشت

صورت و سیرت محمد داشت

مهر تابنده شد ز بام حسن

خون گل جوش زد ز جام حسن

آب و آیینه، مشک و عود آرید

که جهان تازه شد ز نام حسن

چون کلیمت برد به وادی طور

پرتو برقی از کلام حسن

شب به دولت سرای حشمت او

ماهتاب است، شمع شام حسن

کس نداند بجز محمد و آل

پیش حق ارزش مقام حسن

آسمان روشن از ولادت اوست

جاودان مشعل هدایت اوست

ص: ۱۶۰

غروی اصفهانی «مفتقر»

ریحانه ی رسول خدا

آن شاخ گل که سبز بود در خزان یکی ست

افشانده غنچه ی گل سرخ از دهان یکی ست

آن گوهری کز آتش الماس ریزه شد

یاقوت خون ز لعل لب او روان یکی ست

آن لعل درفشان که زمرد نگار شد

داد از وفا به سوده ی الماس، جان، یکی ست

آن نخل طور کز اثر زهر جانگداز

از فرق تا قدم شده آتش فشان یکی ست

آن شاهباز اوج حقیقت که تیر خصم

نگذاشته ز بال و پر او نشان یکی ست

آن خضر رهنما که شد از آب آتشین

فرمانروای مملکت جاودان یکی ست

آن نقطه ی بسیط محیط رضا که بود

حکمش مدار دایره ی کن فکان یکی ست

آن جوهر کرم که چو سودا به سوده کرد

هرگز نداشت چشم به سود و زیان یکی ست

چشم فلك ندیده بجز مجتبی کسی

شایان این معامله، آری همان یکی ست

طوبی مثال گلشن آل عبا بود

ریحانه ی رسول خدا مجتبی بود

ص: ۱۶۱

هرگز کسی دچار محن چون حسن نشد

ور شد دچار آن همه رنج و محن نشد

خاتم اگر ز دست سلیمان به باد رفت

اندر شکنجه ی ستم اهرمن نشد

نوح نجی گر از خطر موج رنجه شد

غرقاب لجه ی غم بنیاد کن نشد

یوسف اگر چه از پدر پیر دور ماند

لیکن غریب و بی همه کس در وطن نشد

شمع ارچه سوخت از سر شب تا سحر ولی

خونابه ی دل و جگرش در لگن نشد

پروین نثار ماهرخی، کانچه شد بر او

پروانه را ز شمع دل انجمن نشد

حقا که هیچ طایری از آشیان قدس

چون او اسیر پنجه ی زاغ و زغن نشد

جز غم نصیب آن دل والاگهر نبود

جز زهر بهر آن لب شکرشکن نشد

دشنام دشمن آنچه که با آن جگر نمود

از زهر بی مضایقه با آن بدن نشد

از دوست آنچه دید ز دشمن روا نبود

جز صبر، دردهای دلش را دوا نبود

هرگز دلی ز غم چو دل مجتبی نسوخت

ور سوخت ز اجنبی دگر از آشنا نسوخت

هر گلشنی که سوخت ز باد سموم سوخت

از باد نوبهار و نسیم صبا نسوخت

ص: ۱۶۲

چندان دلش ز سرزنش دوستان گداخت

کز دشمنان ز هر بد و هر ناسزا نسوخت

از هر خسی چو آن گل گلزار معرفت

شاخ گلی ز گلشن آل عبا نسوخت

جز آن یگانه گوهر توحید را کسی

ز الماس سوده لعل لب دلربا نسوخت

هرگز برادری به عزای برادری

در روزگار، چون شه گلگون قبا نسوخت

باور مکن دلی که چو قاسم به ناله شد

زان ناله ی پر از شرر «وا أبا» نسوخت

آن دم که سوخت حاصل دوران ز سوز زهر

در حیرتم که خرمن گردون چرا نسوخت

تا شد روان عالم امکان ز تن روان

جنبنده ای نماند کز این ماجرا نسوخت

خاموش شد چراغ دل افروز مجتبی

افروخت شعله ی غم جان سوز مجتبی

شاهی که حکم بر فلك و بر ستاره داشت

آزرده شد چنان که ز مردم کناره داشت

عمری اسیر محنت و از عمر خویش سیر

جز صبر چون دچار بلا شد چه چاره داشت؟

حق خلافتش چو بناحق گرفته شد

از سوز دل به رونق باطل نظاره داشت

گر می شنید کوه گران آنچه او شنید

از هم شکافت، گرچه دل از سنگ خاره داشت

ص: ۱۶۳

آن دم که از سمند خلافت پیاده شد

شوریده بر سرادق او هر سواره داشت

چون در رسید خنجر بران به ران او

یکباره رفت اگر که نه عمر دوباره داشت

روی زمین مگر همه سینای طور بود

از بس که آه سینه شکافش شراره داشت

آن کس که بود رابطه ی حادث و قدیم

از زهر جانگزا جگری پاره پاره داشت

تنها نشد ز سوده ی الماس خون جگر

تا عمر داشت خون جگر را هماره داشت

خونابه ی غم از جگر اندر پیاله ریخت

یا غنچه ی گل از دهن شاخ لاله ریخت

شاهی که بود گوشه نشینی شعار او

محنت قرین او شد و غم بود یار او

آن کو دمید صبح ازل از جبین او

شد تیره تر ز شام ابد روزگار او

محکوم حکم دیو شد آن خسروی که بود

روح الامین چو بنده ی فرمان گزار او

موسی اگر به طور غمش می زدی قدم

بیخود شدی ز آه دل شعله بار او

یکباره گر مسیح بدید آنچه او بدید

می شد دوباره چرخ چهارم چو دار او

آن سرو سبزپوش چو گل سرخ روی شد

آری ز بس که خون جگر شد نگار او

ص: ۱۶۴

روی حسن چو سبز شد از زهر غم فزود

تا شد سرشک دیده و دل جویبار او

طوبی نثار آن قد و قامت که بعد مرگ

از چارسو خدنگ سه پر شد نثار او

پرورده ی کنار پیمبر بد از نخست

محروم شد در آخر کار از کنار او

آن سروری که صاحب بیت الحرام بود

بیت الحرام بهر چه بر وی حرام بود

ای ماه چرخ پیر و مهین پور عقل پیر

کز عمر سیر بودی و در بند غم اسیر،

قربان آن دل و جگر پاره پاره ات

از زهر جانگداز و ز دشنام و زخم تیر

ای در سریر عشق، سلیمان روزگار

از غم تو گوشه گیر ولی اهرمن امیر

از پستی زمانه و بیداد دهر شد

دیوی فراز منبر و روح الامین به زیر

میر حجاز پای سریر امیر شام!

ای کاش سرنگون شدی آن میر و آن سریر

الحاد گشته مرکز توحید را مدار

شد کفر محض حلقه ی اسلام را مدیر

دستان ز چیست بسته زبان، در سخن غراب؟

ای لعل درفشان تو دلجوی و دلپذیر

یا للعجب ز مردم دنیاپرست دون

یوسف فروخته به متاعی بسی حقیر

ای دستگیر غمزدگان روز عدل و داد

دست ستم ز چیست تو را کرده دستگیر؟

تا شد همای سدره نشین در کمند غم

عنقای قاف شد ز الم دردمند غم

ای روح عقل اقدم و ریحانه ی نبی

کز خون دل ز غصه ی دوران لبالبی

ای شاه دادگر که ز بیداد روزگار

روزی نیارمیده، نیاسوده ای شبی

از دوستان ملامت بی حد شنیده ای

تنها ندیده ای الم از دست اجنبی

چون عنصر لطیف تو با خصم بد منش

هرگز ندید کس قمر برج عقربی

زهر جفا نموده تو را آب خوشگوار

از بس که تلخکامی و بی تاب و پر تبی

از ساقی ازل نگرفته ست تا ابد

چون ساغر تو هیچ ولی مقربی

آری بلا به مرتبه ی قرب اولیاست

و اندر بساط قرب نبود از تو اقربی

گردون شود نگون و رخ مهر و مه سیاه

کافتاده در لحد چو تو تابنده کوکبی

نشنیده ام نشانه ی تیر ستم شود

جز نعش نازنین تو در هیچ مذهبی

ای «مفتقر» بنال چو قمری در این عزا

کاین غصه نیست کمتر از آن زهر جانگزا

ص: ۱۶۶

صاحب حرم

هر که آشفته دل و سوخته جان همچو من است

نکند میل چمن ور همه عالم چمن است

هرگز از دل به تماشای گلستان نرود

عالم اندر نظر غمزده بیت الحزن است

نه هر آشفته بود شیفته ی روی نگار

نه پریشانیش از زلف شکن در شکن است

گوش جان ناله ی قمری صفتی می طلبد

نه پی زمزمه ی بلبل شیرین سخن است

من نجویم لب جو کآب من آتش صفت است

سبزه و روی نکو خضرت وجه حسن است

جز حسن قطب زمن مرکز پرگار محن

کس ندیدم که به انواع محن ممتحن است

نقطه ی دایره و خطه ی تسلیم و رضا

نوح طوفان بلا، یوسف مصر محن است

راستی فلک و فلک همچو حبابی ست بر آب

کشتی حلم وی آنجای که لنگر فکن است

ص: ۱۶۷

به که نالم که سلیمان جهان خانه نشین

خاتم مملکت دین به کف اهرمن است

شده از سوده ی الماس، زمرد لعلش

سبزپوش از اثر زهر، گل یاسمن است

آن که چون روح بسیط است در این جسم محیط

زهر کین در تن او همچو روان در بدن است

شاهد لم یزلی، شمع شبستان وجود

پاره های جگر و خون دلش در لگن است

ناوک خصم بر او از اثر دست و زبان

بر دل و بر بدن و بر جگر و بر کفن است

کعبه بتخانه و صاحب حرم از وی محروم

جای سلطان هما مسکن زاغ و زغن است

ص: ۱۶۸

محمود منشی کاشانی

سلطان ممکنات

سخن به وصفش، چون گل که بردمد ز چمن

شکفته گردد هر دم به باغ خاطر من

سخن گرفتم تابنده گوهری ست ثمین (۱)

کجا (۲) نداند آن را کسی نهاد ثمن

سخن گرفتم دری ست کان به قدر و بها

بها و قدر فروبشکند ز در عدن (۳).

سخن گرفتم نقدی ست بس گران که فلک

ستاند آن را در عرض بیع عقد پرن (۴).

سخن گرفتم زری ست و آن چنان به عیار

نه در خزینه ی سلطان بود نه در معدن

سخن گرفتم گنجی ست شایگان و در آن

طویله های گهر، کیل کیل و من در من

سخن چنین چون باشد رواست بهر نثار

به خاک مقدم سلطان ممکنات، حسن

ص: ۱۶۹

۱- ۵۴. ثمین: گرانبها.

۲- ۵۵. کجا: که.

۳- ۵۶. نام جزیره ای است در حدود یمن که مروارید آن معروف است.

۴- ۵۷. عقد پرن: خوشه پروین.

سخن به وصف حسن دلکش است و جان پرور

سخن به نعت حسن، احسن است و مستحسن

سخن به وصف جمال حسن بیار و ببین

تجلی سخن خویشتن به وجه حسن

ولیک آن کو گفت این سخن، بسی سره گفت

که کس نیارد بر شد بر آسمان به رسن (۱).

به واصفان جمالش بگو که نعت بهار

کجا تواند گفتن به ده زبان سوسن

زبان ناطقه چندان که قادر است و فصیح

به وصف حضرت او مانده عاجز و الکن

بلند مرتبه شاهنشهی که عرش بلند

به ذیل خیمه ی اجلال او گرفته وطن

عزیز مصر ولایت که زنده داند کرد

هزار یوسف مصری به بوی پیراهن

به خلق و خلق، نشان محمد است و علی

به مهر و مهر قوام فرایض است و سنن

ز دست جود به منت نه، بل به سلوت (۲) خلق

نهاده بر سر خوان وجود، سلوی و من (۳).

به باغ رفتم و دیدم که از غبار رهش

چه آب و تاب به خود بسته بود برگ سمن

۱- ۵۸. رسن: طناب.

۲- ۵۹. سلوت: خوشی و بی غمی.

۳- ۶۰. سلوی و من: مرغی که در ترنجبین بریان کنند.(اشاره به معجزه ی حضرت موسی علیه السلام).

شمیم خاک درش را به صد نماز و نیاز

نشانده بود صبا بر ستاک نسترون (۱).

شعاع مهرش از سنگ ساخت لعل بدخش

فروغ فرش بر خاره شد عقیق یمن

سحاب را همه گر فی المثل تواند بود

به لعل و زمرد و یاقوت و بسد (۲) آبستن

اگر ببارد گوهر همی به روز و به شب

و گر فشاند لؤلؤ همی ز دست و دهن

قیاس نتوان با آن کف کریم که هست

قیاس چشمه ی خورشید و چشمه ی سوزن

جهان پناها من بنده در نخستین روز

به بندگیت نهاده ست طوق بر گردن

ز یمن جود و عطای تو، جسته رخت وجود

به شوق شهد ولای تو، شسته لب ز لبن

سبب ندانم و دانم که بسته از سر کین

میان به دشمنی من، زمانه ی ریمن

نمایدم همه حرمان، فزایدم همه رنج

کشاندم به مذلت، نشاندم به محن

غلام حلقه به گوش تو را سپهر مدام

به گوش جان دهد آوای خوف لا تأمن (۳).

ز جورها که به من می کند تو دانی و او

ز رنجها که به من می رود تو دانی و من

ص: ۱۷۱

۱- ۶۱. ستاک: شاخه ی نورسته و شکوفه تازه رسته.

۲- ۶۲. بسد: مرجان.

۳- ۶۳. لا تأمن: در امن و امان مباش.

محمد موحدیان

یوسف فاطمه

مظهر حسن خداوند، سراپاست حسن

حسن را آینه در صورت و معناست، حسن

دومین رهبر اسلام، پس از ختم رسل

بعد مولا همه را سید و مولاست حسن

مظهر صلح و صفا، دشمن سازش با ظلم

سبط اکبر، به خدا آیت کبری ست حسن

یوسف فاطمه و آل رسول است به نام

صاحب صورت و هم سیرت زیباست حسن

نشناسیم بحق مرتبه ی شوکت او

درک ما قطره و در مرتبه دریاست حسن

دیده گریان غمش، روز جزا دلشاد است

مایه ی روشنی چشم و دل ماست، حسن

می دهد مادر او مزد عزاداری ما

هر چه باشد پسر ارشد زهراست حسن

بود مظلوم نه تنها به حیات و به ممات

بلکه مظلوم ترین رهبر دنیاست حسن

ص: ۱۷۲

می توان دید ز ویرانی قبرش به بقیع

تا کجا صابر و مظلوم و شکیباست حسن

که شنیده ست تن کشته ببندند به تیر

زین حقیقت، سند زنده و گویاست حسن

همدم و همنفسش، قاتل جانش گردید

آن زمان دید که بی یاور و تنهاست حسن

یاد یک لحظه اش از دل همه شادی ببرد

قبر ویرانه اش از بس که غم افزاست حسن

دل بسوزاند اگر یاد لب خشک حسین

غربتش، عامل سوزاندن دلهاست، حسن

آن که یک لحظه امید خوشی از دهر نداشت

وارث درد و غم ام ابیهاست حسن

سپهر بنی هاشم

طومار جان جن و بشر پاره پاره گشت

قرآن به چشم اهل نظر، پاره پاره گشت

بی پرده چون به شر گروهی بشر نما

صد پرده از حریم بشر پاره پاره گشت

بر زد شبی شراره ی ظلمت به قلب نور

دل از سپیده، وقت سحر پاره پاره گشت

آبی به جای رفع عطش ریخت آتشی

بر دل، که تا به روز شمر پاره پاره گشت

از قلب کل هستی و از پیکر وجود

آتش گرفت جان و جگر پاره پاره گشت

دردا که از سپهر بنی هاشم، آن که بود

یک مه دو جا به ماه صفر، پاره پاره گشت

یک جا به زهر فتنه و یک جا به تیر کین

یک جسم خسته از دو شرر پاره پاره گشت

قلبی که بود در اثر زهر، چاک چاک

با تیر کینه بار دگر پاره پاره گشت

ص: ۱۷۴

در پیش چشم آن همه اختر، چنان شهاب

بارید تیر شب که قمر پاره پاره گشت

باران تیر بر کفن و بر بدن نشست

جیب صدف درید و گهر پاره پاره گشت

ای دل دگر مجو هنر حسن، بی حسن

شیرازه ی کتاب هنر پاره پاره گشت

ص: ۱۷۵

سید علی موسوی گرمارودی

یاد روی حسن

دمید باز گل صبحدم به طرف چمن

رمید شب ز جهان چون ز طرف باغ، زغن

ز پیش یار، به دیدار گل، به باغ شدم

که صبح بود و بهاران و روح من، توسن

برهنه بود مگر باغ و شرمساری داشت

درنگ کردم تا خور بپوشدش سر و تن

چنان چو آینه، ژرفای تابناک هوا

زلال و ساده و شفاف و صافی و روشن

ز شاخ و برگ فشاند صبا، چنان شبنم

که کس ببیزد گوهر، میان پرویزن

چمن شراب وش و سکربخش، اما سبز

چو روح کودک پاکیزه لیک توبه شکن

چکیده باز مگر ژاله دوش بر تن گل

که پیش باد، کنون گسترد لب دامن

میان باغ، نشسته به بزم، دختر گل

برون، تمشک ستاده به پاس پیرامن

خمیده مست، لب جوی و می توانی دید

در آب مانده، سر طره های آویشن

گل اوفتاده در آغوش باد، مست و خراب

چو مه که مست فتد صبحدم به دوش گون

سیاه مست تر از پونه، نسترن، لب جو

خرابتر ز سپرغم، کنار برکه، جگن

بهار، در دل هر باغ، مستی گل را

به عمر خویش، بسی باز دیده بودم من،

ولیک این همه مخمور می، ندانستم

چراست و ز اثر چند جام مردافکن؟

در این شگفتی خود مانده من، که دلبرکم

به جستجوی من از ره رسید در گلشن

چنان که سرو ز بالای او به شرم نشست

ز غبطه ی رخ او، گل درید پیراهن

ز موج زلف دلاراش روی شانه ی باد

ز رشک بید خمید و چمید قامت ون

عتاب کرد که آخر نه شاعری تو مگر

کنار توست غزال و تو می روی به ختن؟

به باغ چند توان همچو من گلی بویید

من، ار زرم، گل این بوستان بود آهن

بگفتمش که فدای یکی نگاه تو باد

هزار بار اگر روی گل توان دیدن

کنون که آمده ای، مقدمت گرامی باد

عتاب کم کن و با من به مهر گوی سخن

ص: ۱۷۷

نگر به باغ و بگو با من از برای چراست

چنین که مست ز کف داده است گل دامن؟

شگفت نیست بدین گونه بیخودی در باغ؟

عجیب نیست چنین نشوه در گل و سوسن؟

بگفت: از تو شگفت است نی ز مستی گل

که مانده فکر تو تاریک، گویمت روشن

چگونه شاعر آل اللهی که نتوانی

شنید بانگ سروش و صلا ز دشت و دمن

صلای عشق برآمد ز کاینات امروز

که هان بنوش و بنوشان به یاد روی حسن

نه گل به مقدم او شادمان و مست افتاد

که مانده با قدمش مست، کوچه و برزن

بگفتمش که مرا زین تغافل بی جا

بجاست تلخ شنودن، از آن نبات دهن

به گردن من از این مژده ات هزاران حق

نثار گردن آهووش تو، عقد پرن

کنون بیا که برآییم شاد و دست افشان

به عهد تازه بنوشیم باده های کهن

سری که شاد به میلاد او مباد، مباد!

دهان دشمن او باد خانه ی شیون

به پای خیز و بکش تیغ شادمانی را

هم از قرابه ی می، هم ز غم بزن گردن

به پای خیز که حسن جمال او ببرید

ز جمع پاکدلان، پای زشت اهریمن

ص: ۱۷۸

نخست زاده ی عشق و امام دوم حق

که نام قدسی او ریشه سوز خار حزن

ز خوشه ی دل زهرا، نخست دانه ی عشق

به کشتزار امامت، فزونتر از خرمن

ز پشت همچو علی همچو او برآید، زانک

ز شیر، شیر برآید همی و شیر اوژن

عبید موی دلارای او هزار عبیر

غلام خط گل آرای او هزار چمن

سترون است جهان، زادن چنو را زانک

جهان، که آرد خود کز حسن بود احسن؟!

ز حسن روش، گلاب عرق ز شرم چکد

چو ژاله از ورق عارض سپید سمن

بنفشه نیز سر از شرم پیش رو دارد

چنان که نیز شقایق، چنان که هم لادن

بزرگوار اماما، به پیش روی گلت

ستاده ایم خجل نیز ما، ز کم گفتن

به پیشگاه تو، تاریخ شرمسارتر است

که یافه بافت، اگرچه به خویش زد درزن

زمانه کرد عیان، کانچه دشمنان گفتند

همان چو کوفتن آب بود در هاون

گهی به طعنه نوشتند، از چه صلح آورد؟

گهی به طنز که او بود شوی چندین زن

فغان ز بی خردی و ز دروغ و بی شرمی

تفو به سیرت این راهیان حیله و فن!

ص: ۱۷۹

مگر نبود مر او را پدر علی، کو بود

به جان دشمن خود شعله وار آتشزن

همو مگر به دل خانه برهه ای ننشست

به گردنش ز کف سفلگان فتاده رسن

نه آن به امر خدا بود و این به خاطر حق؟

وگرنه چون ز علی دست می توان بستن

پسر هم از پس او هر چه کرد همچو پدر

همه به گفته ی حق بود و خالق ذوالمن

چو بی اراده ی حق، آب هم نمی نوشید

نکرد لب تر و جز حق نگفت با دشمن

چنان که از پدر وی نبرد نیکو بود،

از او به امر خدا صلح بود مستحسن

همو، به حضرت حق، گر در این زمان می بود

به غیر جنگ نمی گفت هیچ با تو و من

کنون که خصم، یزید است جنگ باید کرد

کم از یزید بود خصم بغثی ریمن؟

بزرگوار اماما، سر از بقیع برآر

ببین که چون جگرت خون رود ز چشم وطن

سر از بقیع چو یوسف برآر و بین کز خصم

شد این سراچه ی مهر رخ تو، بیت حزن

برآر سر که ببینی که شیعیان تو را

چگونه می کشد این مایه ی وبال و محن

شبانگهان چو شغالان و روبهان آید

زند به لانه ی شیران بیشه ی میهن

ص: ۱۸۰

عقاب نیست چو ما تا دلیر آید، روز

چو جغد شوم شبانگاه آید از مکمن

یزید زاده ی ناپاک دوده ی بی اصل

سیاه روی تر از شب، پلیدتر ز لجن

حرامزاده پلیدی، که نام ناپاکش

به نزد شمر بود چون کلام مستهجن

نبرد با سره مردان ما، چو نتواند

چو سگ شبانه بگیرد زنان آبستن

سترگ پایه اماما! تو را به حق نبی

که دین پاک خدا شد به سعی او متقن

بگو به مهدی دین پرورت که باز آید

که تا جهان برهد از شراره های فتن

بگو که چشم ز ایران ما نگیرد باز

کزان به دیده ی کفر جهان بود سوزن (۱).

بزرگوار اماما! دریغ کاین برخی

نه لایق است که مهر تو پوشدش جوشن

نه ذره ی چو منی درخور است مهر تو را

کجای حوصله سیمرغ جا دهد ارزن

نخواهم از تو، چو لایق نی ام که مهر کنی

تو باغسار بهشتی و من یکی گلخن

نه نیز هیچ صلت خواهم از کف تو چنانک

بخواست دعبل از هشتمین امام، کفن

ص: ۱۸۱

۱- ۶۴. این قصیده در زمانی سروده آمده که کشور ما در حال جنگ بود و در معرض موشک باران های صدامی.

ولیک از تو یکی مسألت ز جان دارم

به جان فاطمه تن زین سؤال هیچ مزن

مرا به حرمت زهرا به حشر وامگذار

به لحظه ای که به پاسخ زبان بود الکن

تو مجتبای خدایی و مصطفای دلی

رمیدگان سر کوی عشق را مأمن

بهل که گرد رکابت به چشم خویش کشم

بگو که خاک درت باد بر سرم گرزن

به خاک پای تو این چامه را ز گرمارود

فراز کردم و عشقت مراست پاداشن

ص: ۱۸۲

سید رضا مؤید

معصوم چهارم

ای حسن رخت جمال قرآن

پیدایش تو، کمال قرآن

شد سوره ی کوثر از تو تفسیر

نسل نبی از تو یافت تکثیر

میلاد تو زد به حکم داور

بر جبهه ی خصم، مهر ابتر

اول ثمر و نخست آیت

از نخل نبوت و ولایت

نامت حسن است و ذات پاکت

پیدا بود از صفات پاکت

زهرا که عزیز دادگر شد

در مرتبه، مادر پدر شد،

کونین به او نیاز دارد

وز مادری تو ناز دارد

پیغمبر، جد اطهر تو

در وصف تو و برادر تو

فرمود که: این دو تن امامند

در حال قعود یا قیامند

مقصود از این قعود تا چیست

مفهوم برای هر کسی نیست

نه صلح و نه سازش و نه جنگ است

پس چیست؟ کمیت عقل لنگ است

دانش چو بر آن نیافت تفسیر

کردند از آن به صلح، تعبیر

آن کس که شروط صلح داند

آن صلح تو را، نه صلح خواند

هر چند که صلح نام دارد

معنای دو صد قیام دارد

ای کرده ز جان ز دین حراست

وی رهبر مذهب و سیاست

از صلح تو این شده مسلم

که دین و سیاست است، توأم

از صلح قیام آفرینت

گفته ست رسول آفرینت

صلحت که چراغ عالمین است

پیش آمد نهضت حسین است

آن صلح و قیام درهم آمیخت

وین نهضت عصر ما برانگیخت

تا مصلح کل قیام آرد

این نهضت ما ادامه دارد

احمد ناظرزاده کرمانی

حسن حسن

نیمه ی ماه مبارک چه طرب افزا بود

که ز حسن حسن آفاق، فضیلت زا بود

رمضان آمد و در پانزدهش کرد طلوع

آن مه چارده و مهر جهان آرا بود

در صفا و کرم و لطف و وفا و تقوی

پسر فاطمه سرمشق همه دنیا بود

مصلحت بود که دندان به جگر برد فرو

صبر او مایه ی اندوه، ولی زیبا بود

نور دین خواست که خاموش نگردد آری

پیش دانا سبب حکم حسن پیدا بود

دشمنان خرده گرفتند که خاموش نشست

عقل داند که خطا داوری اعدا بود

این خموشی که نشان داد نهاد بدخواه

بر همه نیک و بد وضع زمان گویا بود

نا موافق همه یاران منافق بودند

خصم، خونخواره و بی باک و حسن تنها بود

ص: ۱۸۵

او نمی خواست که بی فایده خونها ریزد

کینه جو دشمن دیرینه ی دین برنا بود

کشته ی صبر جگرسوز، حسن شد ز آن روی

که دل مردم بد عهد زمان خارا بود

میوه ی باغ نبوت، حسن پاک سرشت

پسر حیدر و نور بصر زهرا بود

دید چون کار جهان گشته دگرگون آن سان

گوشه بگرفتنش از مردم دون عمدا بود

علم و تقوی که مراد دل مردان خداست

پیشه فرمود همین سودش از آن سودا بود

دین و دانش که بود ختم به اولاد علی

حسن از روز نخستین مگرش پیدا بود

او سرو کار به دنیای دنی هیچ نداشت

سرو کارش ز ره دین همه با عقبی بود

دل به دین بست و به دانش که دو روزی معدود

مهلت دشمن دنیا طلب و رسوا بود

گفت: امروز به هر حال به پایان آید

نوبت فتح مگر بهر حسن فردا بود

عشق در کار حسن داده شهادت آری

نصرت او راست که خود همت او والا بود

طبع من گشت ثناگستر او با صد شوق

وین مرا نذر به سومالی افریقا بود

شعر من عرض ادب هست و نشان اخلاص

پس عجب نیست اگر باب دل دانا بود

ص: ۱۸۶

رخسار حسن

در نیمه ی ماه رمضان گلشن زهرا

از تابش رخسار حسن گشت دلارا

آن خانه که از شمس و قمر بود منور

هر چند صفا داشت فزون گشت مصفا

زهرا و علی را پسری داد خداوند

کز مقدم او مفتخر آمد همه دنیا

آراسته امروز سرایی ست که در آن

اسرار خدایی ست ز هر سوی هویدا

حسن حسن از مهر جهانتاب سبق برد

با خلق حسن ختم بود معنی زیبا

صبری که مقدم به نماز است به قرآن

در راه خداوند از او آمده پیدا

ای جان به فدای تو که با خلق خدایی

دادی به همه خلق جهان درس مدارا

پرورده ی زهرا دو گل از باغ ولایت

با حلم خداوندی و با همت والا

آری حسنین آن دو جوانان بهشتند

در هر دو سرا مایه ی امید دل ما

ای گلشن اسلام ز خون دل تو سبز

فرداست کزین خون بدمه لاله ی حمرا

از خون دو فرزند پیمبر شده گلرنگ

گلزار حقیقت بر هر دیده ی بینا

چونان که ز خون تن سالار شهیدان

بیماری دین راست دگر باره مداوا

تو کشته ی صبری و شهیدان جهان راست

در دامن صبر تو همه دست تولا

اسلام سرافراز شد از هر دو برادر

سالار شهید او و تو سردار شکیبا

یک روز جهاد است به شمشیر و دگر روز

از صبر بقا دین خدا راست همانا

یاران تو بودند فرومایه و غدار

زین روی شدی دستخوش کینه ی اعدا

گر عهد شکن خصم تو گردید عجب نیست

پرهیز ندارد ز خطا دشمن رسوا

جانها به فدای تو و صبری که نمودی

تا سبز بماند به جهان گلشن زهرا

گل روی حسن

باغ زهرا به گل روی حسن چون آراست

نغمه ی شوق از افواج ملایک برخاست

سبز پوشان چمن تا گل رویش دیدند

سرخ گشتند ز خجلت که نه زیبا رخ ماست

پسر فاطمه گر جلوه بدین سان بکند

زهره در چرخ فرومانده ز نور زهراست

ای ولی عهد علی، ارشد اولاد بتول

کز مدارای تو بنیاد شریعت برجاست،

علم بی حد تو رمزی ست ز دانایی حق

حلم بسیار تو خود آیتی از صبر خداست

صبرها کردی و دندان به جگر بنهادی

که چنین خون جگریها به ره دوست رواست

عشق در کار تو بی پرده شهادت داده ست

کشته ی صبری و اجر تو فزون از شهداست

ساقی دهر جز از زهر به کام تو نریخت

الله ای زاده ی زهرا ز ثباتی که تو راست!

دین جد تو بشر را ز بلا باز رهاند

گر چه بهر همه اولاد وی از دهر، بلاست

عیش پاکیزه ی مردان خدا این جا نیست

علم الله که آسایش عقبی ز شماست

بوستان علی از چون تو پسر سرسبز است

روز میلاد تو شادان دل ارباب وفاست

خانه ای را که به حسن حسنی آرایند

آشکار از همه دیوار و درش نور صفاست

پای از سر نشناسیم ز شادی که کنون

جشن در خانه ی اولاد پیمبر برپاست

اثر شوق نهان است که «ناظر زاده»

هر چه در وصف علی گوید و آلش زیباست

ص: ۱۸۸

جهانگیر خان ناظم الملک محیی ضیایی

جرعه نوش زهر

از آن روزی که غم شد آفریده

به هر سو رشته ی غم شد کشیده

نشد از خوان قسمت این نواله

بجز پاکان و نیکان را حواله

خدا را هر که بودی آشناتر

شدی رنج و بلا را، مبتلاتر

ز جام حق پرستی هر که شد مست

ز ملک شادمانی رخت بربست

به مقداری کز آن ساغر چشیده

به آن مقدار، محنتها کشیده

دلت گر خاص مهر کردگار است

تو را با جسم و جان دیگر چه کارست؟

چنان که مصطفی و آل اطهار

به جان گشتند غمها را خریدار

ز دنیا، قسمتی جز غم ندیدند

گلی زین بوستان جز غم نچیدند

سرشت فاطمه گویی ز غم بود

که خود ام الغموم و غم حشم بود

در آن عمر کم و غمهای افزون

به هر دم می شد از داغی جگر خون

دلش هر دم ز خاری ریش می شد

غمی سر بار رنج پیش می شد

نمی دادش زمانه مهلتی چند

که بگشاید ز دیرین عقده ها، بند

کجایی جبرییلا! ناله سر کن

برو در خلد زهرا را خبر کن

بگو ای دختر ختم رسل، خیز!

به فرق قدسیان خاک الم ریز

که امروز انقلابی در جهان است

تزلزل در زمین و آسمان است

بیا، کز نو غمی بر غم فزودست

به دنیا رستخیزی رخ نموده ست

عیان شد محشری اندر مدینه

حسن شد جرعه نوش زهر کینه

حسین شال عزا بر گردن آویخت

حسن لخت جگر اندر لگن ریخت

ز یثرب تا به بطحا ناله برخاست

ز غبرا تا ثریا پر ز غوغاست

فغان و وا اخا و وا علیا

فکنده غلغله در عرش اعلا

ز غم، افلاک وامانده ز رفتار

ز اندوهش، ثوابت گشته سیار

دل زینب شده صد پاره ز اندوه

یتیمان حسن آواره ز اندوه

جوانان بنی هاشم، سیه پوش

کشیده نعش پاکش دوش بر دوش

مصیبت دیدگان با آه و ناله

به گرداگرد او چون ماه و هاله

به سوی قبر پیغمبر ببردند

طواف مرقدش را، ره سپردند

ببین تا دنیی مکار غدار

چه نیرنگ دگر آورد در کار

به نزدیکان حق دایم به کین است

پی آزار نیکان در کمین است

طواف مرقدش را ره ندادند

زبان بر ناسزا گفتن گشادند!

به بی شرمی و بی باکی فزودند

ز هر سو تیر بارانش نمودند!

چنین کفر و ستیزه با خدا چیست؟

به جسم حجه الله این جفا چیست؟

جهالت بین، که عهد کینه بستند

به شاهی، کز وجودش زنده هستند

فغان برداشته خیر النسا باز

شده با زینب دلخون هم آواز

پیمبر را دل از داغ حسن، خون

علی را حال از این محنت، دگرگون

مطاف قدسیان ماتم سرایی ست

به فردوس بر پا عزایی ست

چو قلب عالم امکان، فگار است

همه ارکان هستی بیقرار است

شاه نعمت الله ولی

خلق حسن

دم به دم، دم از ولای مرتضی باید زدن

دست دل در دامن آل عبا باید زدن

نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت

مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن

رو به روی دوستان مرتضی باید نهاد

مدعی را تیغ غیرت بر قضا باید زدن

لا فتی الا علی، لا سیف الا ذوالفقار

این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن

در دو عالم چارده معصوم را باید گزید

پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن

پیشوایی بایدت جستن ز اولاد رسول

پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن

از حسن اوصاف ذات کبریا باید شنید

خیمه ی خلق حسن، بر کبریا باید زدن

گر بلایی آید از عشق شهید کربلا

عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

عابد و باقر چو صادق، صادق از قول حقند

دم به مهر موسی از عین رضا باید زدن

با تقی و با نقی و عسکری یکرنگ باش

تیغ کین بر خصم مهدی بی ریا باید زدن

هر درختی کو ندارد میوه ی حب علی

اصل و فرعش چون قلم سر تا به پا باید زدن

دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست

بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن

سرخی روی موالی سکه ی نام علی ست

بر رخ دنیا و دین، چون پادشاه باید زدن

بی ولای آن ولی لاف از ولایت می زنی

لاف را باید که دانی، از کجا باید زدن

ما لوایی از ولای آن ولی افراشتیم

طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن؟

بر در شهر ولایت خانه ای باید گرفت

خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن

از زبان «نعمت الله» منقبت باید شنید

بر کف نعلین سید بوسه ها باید زدن

محمد نعیمی

بوی غربت

چشم ختم الانبیا شد اشکبار مجتبی

یا که قلب فاطمه شد داغدار مجتبی؟

با قدی از غم کمان، گاه وداع آخرین

زینب کبری نشسته در کنار مجتبی

بس که با خون دل خود خو گرفت و دم نزد

صبر هم شد ناصبور و بیقرار مجتبی

غربت و مظلومیش را بین که گردید از ستم

خصم جانی در میان خانه یار مجتبی

آنقدر زهر جفا بر پیکرش تاثیر کرد

کز شرارش سوخت قلب پر شرار مجتبی

گفت پیغمبر که نابینا نباشد روز حشر

دیده ی هر کس که گردد اشکبار مجتبی

تا قیامت جاودان باشد در اعصار و قرون

مکتب قرآن ز صبر پایدار مجتبی

ای دریغا تار و پود عمر او از هم گسست

شد خزان از فتنه ی گلچین، بهار مجتبی

ص: ۱۹۲

بر پدر چون شمع سوزان گرید و بنهاده است

سر به دیوار غریبی، یادگار مجتبی

آسمان بعد از علی مظلوم تر از او ندید

تیره تر بود از شب غم، روزگار مجتبی

گرچه از مظلومی او قرنها بگذشته لیک

بوی غربت آید از خاک مزار مجتبی

ص: ۱۹۳

نیاز جوشقانی

فلک قدر

باز هفت اختر به کار عالم آرایی شدند

باز چار ارکان ز شش جانب تماشایی شدند

باز مستوران خاک از گریه ی ابر بهار

شاد و خندان سر برآوردند و هر جایی شدند

باز نقاشان طبع از خامه ی سحرآفرین

نقشها بستند و اندر گلشن آرایی شدند

باز مهجوران باغ از لاله ساغر ساختند

با لب خندان چو گل در باده پیمایی شدند

نوعروسان چمن از دست بوسی های باد

روی بنمودند و اندر لاف رعنایی شدند

پیش تخت خسرو گل، بلبلان چون مطربان

در نواسازی، به آهنگ نکیسایی شدند

چون کلیسا شد چمن تا لاله شد ناقوس دار

بلبلان انجیل خوان، مانند ترسایی شدند

از نوای بلبل و از نغمه ی باد صبا

عالمی کالیوه گردیدند و شیدایی شدند

ص: ۱۹۴

از میان عاشق و معشوق شد رسم دویی

هر دو یکتا پیرهن گشتند و یکتایی شدند

اشک چشم عاشقان رو جانب صحرا نهاد

مردمان دیده باز از گریه دریایی شدند

هر طرف بنگر درخشان همچو شاه دین حسن

در چمن در حله و دیبای خضرایی شدند

آن فلک قدری که خاک درگهش را قدسیان

سرمه می کردند، چون مشتاق بینایی شدند

بهر چشم عرشیان تا قصر جاهت بنگرند

اختران آسمان، در توتیا سایی شدند

گاه رزم از بیم او گاو زمین، شیر سپهر

در پناه یکدگر، در شکل جوزایی شدند

ص: ۱۹۵

محمد آزادگان «واصل»

حسن خصلت

جل علا حضرت حسن آفرین

خواست حسن خصلتی از آخرین

کرد ز پیوند دو دریای نور

خلق یکی نور چو بدر البدور

خواست که حق گردد از او پایدار

خواست که دین گردد از او استوار

خواست که با صبر به جان پرورد

نخله ی توحید و به بار آورد

بعد علی گشت ز پروردگار

امر خلافت چو به او واگذار،

سیل ستم گشت ز هر سو روان

جانب آن گلبن باغ جنان

امر به صبر آمدش و خوب کرد

صبر، نه آن گونه که ایوب کرد

خون دل خود به دل تشت ریخت

زهر جفا رشته ی عزمش گسیخت

یا حسن ای زاده ی خیر الانام

بر دل پرخون تو از ما سلام

در ره آزادی نوع بشر

داد علی فرق و تو دادی جگر

مقتل او مسجد و محراب شد

جسم تو از زهر ستم، آب شد

ای جگرت خون شده از ظلم و زهر

زهر نه از کوزه، که از جام دهر

عمر تو با غصه و غم شد به سر

ای ز گلو ریخته خون جگر

ای شده از غم جگرت چاک چاک

ای پسر فاطمه روحی فداک!

بعد شهادت، بدن پاک تو

با جگر پاره و صد چاک تو

باز هم از خصم سراپا به ننگ

شد هدف ناوک تیر خدنگ

بعد تو هم دشمن دور از خدا

قبر تو را نیز نکردی رها

ص: ۱۹۶

جنگ تو و صلح تو و صبر تو

هست نمایان همه از قبر تو

ای شبر شیر خدا، مجتبی!

جان تو در راه خدا شد فدا

«واصلم» و ریزه خوار خوان تو

دست من و دامن احسان تو

ص: ۱۹۷

واعظ قزوینی

آفتاب سپهر امامت

جهان را جوان ساخت دیگر شکوفه

جوانانه زد سال بر سر شکوفه

به سان زمرد که در پنبه پیچی

نهان گشت صحن چمن در شکوفه

چو جوزق که از پنبه لبریز باشد

فضای فلک شد سراسر شکوفه

چنان دانه در پنبه پنهان نگردد

که گم گشته گوی زمین در شکوفه

ز هر سوی چون میوه یکسر جهان را

کشیده ست خوش تنگ در بر شکوفه

چو آن کاسه کز شیر لبریز گردد

چمن را گذشته ست از سر شکوفه

چو طوطی که در شکرستان شود گم

شده سبزی برگ، گم در شکوفه

ز عکس چمن شد هوا آسمانی

در او کهکشان شاخ و، اختر شکوفه

هلالی ست ماه نشاط و طرب را

ز بس شاخ را کرده انور شکوفه

شده شاخ تر همچو ابروی پیران

بر او بس که افکنده لنگر شکوفه

پی خواهش خلعت برگ باشد

به سر شاخ را رخت نو بر شکوفه

چنان گشته سیل رطوبت که خود را

کشیده ست بر شاخ یکسر شکوفه

ثمر تا به ساحل کشد بار خود را

شده کشتی بحر اخضر شکوفه

به نوعی که مو در سپیدی شود گم

رگ شاخ تر، غوطه زد در شکوفه

به باغ وجود از ره شاخ نورس

شده میوه را، پیر رهبر شکوفه

به نظاره ی گلشن راز دارد

ثمر دیده بر روزن هر شکوفه

ز شادی کله بر هوا افکند ز آن

که از سیم باشد توانگر شکوفه

تعلق نباشد به زر بختگان را

ز خامی ثمر بسته دل بر شکوفه

کشیده ست بهر شکست صف غم

ز هر شاخ یک صف ز لشکر شکوفه

عجب کز میان بر ندارند غم را

از آن سر خزان و از این سر شکوفه

هوای زمین بوس دارد از آن رو

سراپا دهان است و لب هر شکوفه

زمین بوس شاهی که از یاد قدرش

عجب گر بگنجد ثمر در شکوفه

حسن، آفتاب سپهر امامت

که دارد ز خاکش رخ انور شکوفه

امامی که هر سال در جستجویش

به هر گلشنی می کشد سر شکوفه

به شوق نثار رهش می رود زان

نیستد به همراهی بر شکوفه

ز هر شاخ از دوری آستانش

کشیده ست بر خویش خنجر شکوفه

به نظاره ی مرکب حشمت او

دود بر سر شاخ چون بر شکوفه

ر بس دست و پا کرده گم، از شکوهش

نهد میوه را پای بر سر شکوفه

نزد بی ادب بوسه بر خاک راهش

پرید از چه بر چرخ اخضر شکوفه؟!

به ناخن بخارد سر از شرم جودش

شجر را از آن است بر سر شکوفه

گشاد کفش، گر چمن یاد آرد

عجب گر ببندد ثمر در شکوفه

سپر افکند چرخ پیش نهیبش

چو از حمله ی باد صرصر شکوفه

مگر ماتم او گرفته ست گلشن

که می ریزد از خویش زیور شکوفه

مگر سبزه از رنگ او گفته حرفی

که دستار اندازد از سر شکوفه

زده لاله حرف جگر پاره ی او

که بر سر دریده ست معجر شکوفه

ز بی تابی ماتمش دور نبود

ز شاخ افکند خویش را گر شکوفه

سری در ره اوست هر غنچه ی گل

جبین ساست بر خاک او هر شکوفه

به یاد درش سبزه بر خاک غلتد

به شوق هوایش زند پرشکوفه

سراپا زبان گشته گلشن به مدحش

دهانش از آن کرده پر زر شکوفه

بکن ختم «واعظ» ! که از شوق مدحش

نگنجد به گفتار، دیگر شکوفه

ز دست شجر، تا چشد میوه دوران،

ز جیب چمن تا زند سر شکوفه

بود نخل عمر غلامان او را

دل زنده، بر روی انور شکوفه

ص: ۱۹۹

حسن چشم و چراغ دین

حوادث آتش و، ما خار و، غم دود و، سرابی در

از آن روزم سیه، دل تیره، لب خشک است و مژگان تر

چه باشد زیر گردون، جز بلا و سوز و رنج و غم

به مجمر چیست، جز نارو شرار و دود و خاکستر؟

چه امنیت؟ چه جمعیت؟چه آسایش؟ چه آرامش؟

در این غوغا، در این شورش، به این بالین، به این بستر؟

در این میدان، در این زندان، در این ویران، در این طوفان

مباش ایمن، مجو راحت، مشو ساکن، مکن لنگر

سرورش را، حضورش را، امیدش را، غرورش را

بران از دل، بده از کف، بکن از جان، بنه از سر

دروغش را، فسونش را، عطایش را، بقایش را

مدان صادق، مخوان واقع، مشو طامع، مکن باور

نمی استد، نمی ماند، نمی پاید، نمی سازد

به کف سیمش، به لب جامش، به سر تاجش، به تن زیور

شد از تاج و، شد از تخت و، شد از دنیا، شد از دلها

چه جمشید و چه کیخسرو، چه دارا و چه اسکندر

سر کویش، تف عشقش، غم مالش، گل داغش

مکن منزل، مزن بر جان، منه بر دل، مزن بر سر

بر اثبات فنایش، نزد عقل و هوش و چشم و دل

قضا منشی ست، ریحان خط و، گل مهر و چمن محضر

چه می جویی، چه می بویی، چه می بینی، چه می چینی

ز تاکش مل، ز خاکش گل، ز نخلش شهد و نخلش بر؟

ز دامانش، ز احسانش، ز بستانش، ز فرمانش

بکش دست و، بکش دامن، بکش پا و بکش هم سر

از این غداره ی مکاره ی خون خواره ی رهزن

مخور بازی، مباش ایمن، مکن طغیان، مشو کافر

مکن خدمت، مبر فرمان منه گردن، مشو رامش

مشو بنده، تویی خواجه، چه گردی زن، تویی شوهر

شد از بس سیل و میلش تند و تلخ و مست و ویران کن

بود از بس هوایش، درد و رنج و خبط و شور آور،

اساس شوق و ذوق و دین و دل در وی نگیرد پا

کلاه ترک و فقر و زهد و تقوی زو نگیرد سر

در این پرشور و شر وادی، در این بی بام و در منزل

به مأوایی، پناهی، مأمنی، کهفی، نی ام رهبر

مگر درگاه شاهی، کابر و برق و مهر و مه باشد

ز ربط دست و تیغ و روی و رای او، جهان پرور

حسن، جان و دل و چشم و چراغ دین، که هست او را

شریعت ره، هدی رهبر، فلک درگه، ملک عسکر

غلام او را یقین و زهد و علم و دین، چو جدش را

ز جان مقداد و پس سلمان و پس عمار و پس بوذر

ص: ۲۰۱

گه رفتار و گفتار و عروج و رزم باشد او

به یم موسی، به دم عیسی، به چرخ احمد، به صف حیدر

دم شمشیر جانگیر جهانگیرش، به کر و فر

دم مرگ و دم صبح و دم صرصر، دم اژدر

ز رنگینی و سنگینی و آب و تاب، تیغ او

رگ لعل و رگ کوه و رگ ابر و و رگ آذر

از او قایم، از او دایم، از او هالک، از او ناجی

صف طاعت، صف یاران، صف اعدا، صف محشر

ز شرم روی و قدر و علم و مجد او عرق ریزد

چمن از ژاله، کوه از لاله، بحر از در، فلک ز اختر

روان او، جنان او، زبان او، بیان او

به حق عاشق، به حق واثق، به حق ناطق، به حق رهبر

به راه او، به پای او، ز خشم او، ز چشم او

سپهر استاده، خاک افتاده، آتش خشک و دریا تر

شه است او، سروری و برتری و دین و علم او را

یکی تاج و یکی تخت و یکی ملک و یکی لشکر

ز شاگردیش، ذکر و فکر و علم و عقل می گردد

سخن در لب، نفس در تن، هوس در دل، هوی در سر

ندارد پیش سوز و ناله و تسبیح و سیمایش

ضیا شمع و صفا آب و بها در و فروغ اختر

به یاد روزه و شب خیزی و سوز و گداز او

کشد روز و شب و خورشید و مه را آسمان در بر

به خود لرزد، به خود پیچد، به خود نازد، به خود بالد

ز بذلش جان، ز ترکش کان، ز اشکش در، ز نامش زر

ص: ۲۰۲

کند پر دوستان را، پند و امر و مهر و جود او

سر از عقل و تن از طاعت، دل از ایمان، کف از گوهر

تهی سازد عدو را نام و یاد و حمله و تیغش

ز فکرت سر، ز قوت پا، ز غیرت دل، ز جان پیکر

حدید است و شدید از بس که نور و صیت فضل او

حسودش را از آن گردید چشم و گوش، کور و کر

بود بدگوی و بدبین و حسود و بدسگالش را

به تن درد و به جان مرگ و به سر تیغ و به دل خنجر

به جای رنگ و صوت و لاف و نخوت باد خصمش را

خدو بر رخ، رسن در حلق و جان بر لب، اجل بر سر

به وصف جنت آن روی و خوی و گفتگو، گردد

درون فردوس و دل چشمه، نفس جو، مدح او کوثر

ز شرح قهر و خشم و مهر و لطف او شود کس را

دهان مجمر، زبان آذر، نفس عنبر، سخن شکر

بود از حیرت احسان و جود و حرب و ضرب او

که آب استاده در یاقوت و لعل و دشنه و خنجر

قلم از وصف جود و علم و خلق و لطف او دارد

در افشانی، سخندانی، لب خندان، دماغ تر

طریقش را، حریمش را، ضریحش را، مدیحش را

روم با سر، فتم بر در، کشم در بر، کنم از بر

هوایش، درگهش، لطفش، غمش داریم، گر نبود

سر و سامان و خان و مان و ملک و مال و سیم و زر

چه غم در چا رجا، با ذکر و فکر و طاعت و مدحش

دم مرگ و لب گور و، دل خاک و صف محشر؟

ص: ۲۰۳

ز فیض مدحت آن شه، چو ابر و باد و مهر و مه

رسیده صیت گفتارم، به شرق و غرب و بحر و بر

دعا سر کن، که وصف و نعت و تعریف و ثنای او

نگنجد در زبان و در بیان و نسخه و دفتر

نگیرد پیش عز و شان و قدر و مجدش از حیرت

زبانم حرف و کلکم شق، مدادم مد، ورق مسطر

بود تا شمع و گل، آن محفل و این باغ را زینت،

شود تا لعل و در، آن خاتم و این تاج را زیور،

چو شمع و گل، چو لعل و در، همیشه دوستانش را

بود نور و صفا، قدر و بها، هر لحظه افزون تر

ص: ۲۰۴

غلامحسین جواهری «وجدی»

آسمان فضیلت

در شهر عشق خسرو شیرین دهن یکی ست

در مصر حسن، یوسف گل پیرهن یکی ست

آن را که خاطر از غم دنیا فسرده است

گلگشت باغ و گوشه ی بیت الحزن یکی ست

هر جا که ابر رحمت او سایه گستر است

اشک ملال غربت و شوق وطن یکی ست

خون های خویش را شهدا ریختند لیک

پروانه ای که سوخت در این انجمن یکی ست

هر چند دوم است ولایش به چرخ حسن

اما در آسمان فضیلت حسن یکی ست

ای نور چشم شیر خدا، سبط مصطفی

ای آن که کاکل تو و مشک ختن یکی ست

هر چند گفته اند ز حلمت سخن بسی

لیکن تکی به جود و سخاوت، سخن یکی ست

ص: ۲۰۵

وصال شیرازی

تشت لاله

ای دل مگو که موسم اندوه شد به سر

آمد به سر محرم و آمد مه صفر

فارغ نشد هنوز دل از بار اندهی

کاید به روی ماتم او ماتمی دگر

سالی دوازده مه و سی روز هر مهی

هر روز آن دلم به غریبی ست نوحه گر

کم نیست آل فاطمه، گرچه به چشم خلق

بس اندکند و خوار و حقیرند و مختصر

این قوم برگزیده ی خلاق عالمند

بر چشم کم به جانب این قوم کم نگر

گرچه شکافته سر و پهلو شکسته اند

ورچه گداخته جگرند و بریده سر

هر گوشه آفتابی از ایشان غروب کرد

گر خاور زمین نگری تا به باختر

طوس و مدینه، کوفه و بغداد و کربلا

شاهی به هر ولایت و ماهی به هر کجا

هر یک به رتبه باعث ایجاد عالمی

از مرد و زن به پایه مسیحی و مریمی

هر یک غلام درگهشان خان و قیصری

هر یک گدای همتشان معن و حاتمی

بر هر یکی ز رتبه و دانش چو بنگری

گویی نه اعظمی بود از این نه اعلمی

اما دریغ و درد کز اینان ندیده ایم

از جور روزگار و جفایش مسلمی

از هر تنی به هر یک از اینان جدا دلی

وز هر دلی ز هر تن از اینان جدا غمی

از زخمهای هر یک از اینان به هر دلی

زخمی پدید، کش نه پدید است مرهمی

در هر دلی غمی و به هر سینه اندهی

هر خانه ای عزایی و هر گوشه ماتمی

شیراز، هر کجا گذری داستانشان

پیر و جوان به ماتم پیر و جوانشان

ص: ۲۰۶

شرط محبت است بجز غم نداشتن

آرام جان و خاطر خرم نداشتن

از غیر دوست روی نمودن به سوی دوست

الا خدای در همه عالم نداشتن

جانی برای خدمت جانان به تن بس است

اما چو جان طلب کند آن هم نداشتن

گر سر به یک اشاره ی ابرو طلب کند

سر دادن و در ابروی خود خم نداشتن

معشوق اگر دو دیده پر از خون پسنددش

عاشق بجز سرشک دمادم نداشتن

گر کام تلخ و لخت جگر خواهد از کسی

در کاسه جای شهد بجز سم نداشتن

در راه او اگر همه بارد خدنگ کین

شرط ره است دیده نه بر هم گذاشتن

زان سان که خورد سوده ی الماس مجتبی

درهم نکرد روی خود، اهلا و مرحبا

از خواب خاست تشنه لب آن سبط مستطاب

بر کوزه برد لب که بر آتش فشاند آب

آبی که داشت سوده ی الماس درکشید

چون جعد جعده رفت همان دم به پیچ و تاب

بر بستر اوفتاد و کشید آه دردناک

بیدار کرد زینب و کلثوم را ز خواب

زینب شنید و شاه جگر تشنه را بخواند

آمد حسین و دید و به یکباره شد ز تاب

گفت ای برادر این چه عطش وین چه آب بود

کز آتشش تو سوخته جانی و ما کباب

وآنگه چو جان پاک برادر به برکشید

گفت این حدیث و ناله ی زار از جگر کشید:

کای تشنه کام جرعه ی من قسمت تو نیست

باید تو را به دشت بلا رفت و تشنه زیست

آب تو را ز چشمه ی فولاد می دهند

الماس درخور گلوی نازک تو نیست

ما هر دو پاره ی جگر حیدریم لیک

از ما در این میانه جگر پاره اش یکی ست

خواهی به پای آب روان تشنه دادسر

خواهند کودکان تو گفت «آب» و خون گریست

خواهد رسید وقت تو نیز این قدر نماند

تعجیل چیست؟ سال نه صد ماند و نه دویست

ما اهل بیت از پی قربانی حقیم

از کوچک و بزرگ چه پنجه، چه چل، چه بیست

فرمان سیدالشهدایی ز حق تو راست

خود می رسی به قسمت خود، این شتاب چیست

پس آن دو نوردیده ی خود را به پیش خواند

قربانیان دشت بلا را به بر نشاند

ص: ۲۰۷

گفت ای دو نوردیده خوشا روزگارتان

بادا به کربلا قدمی استوارتان

بینید چون میان عدو عم خویش را

یاری او کنید که حق باد یارتان

در موقعی که محرم حج شهادت است

قربان او شوید که هست افتخارتان

عم زادگان غم زده غلتند چون به خون

جانان من! مباد صبوری شعارتان

چون نوح در میانه ی غرقاب غم فتد

زنهار تا که جان نبود در کنارتان

بینید چون که یوسف زهرا به چنگ گرگ

چون شیر گرگ دیده مبادا قرارتان

یابید چون به دار یهودان مسیح را

هرگز مباد صبر در آن گیرو دارتان

کوشید تا خدای ز خود شادمان کنید

بخشید جان و زندگی جاودان کنید

در تاب رفت و تشت به بر خواند و ناله کرد

آن تشت را ز خون جگر دشت لاله کرد

خونی که خورد در همه عمر از گلو بریخت

خود را تهی ز خون دل چند ساله کرد

نبود عجب که خون جگر ریخت در قدح

عمریش روزگار همین در پیاله کرد

خون خوردن و عداوت خلق و جفای دهر

یعنی امامتش به برادر حواله کرد

نتوان نوشت قصه ی درد دلش تمام

ورنه توان ز غصه هزاران رساله کرد

زینب درید معجز و آه از جگر کشید

کلثوم زد به سینه و از درد ناله کرد

هر خواهری که بود روان کرد سیل خون

هر دختری که بود پریشان کلاله کرد

آه از دل مدینه به هفت آسمان گذشت

آن روز شد عیان که رسول از جهان گذشت

از چیست یا رسول که بر خوان ابتلا

گردون تو را و آل تو را می زند صلا؟

بیند بلا هر آن که بلی گفت در الست

الا تو در الست نگفته کسی بلی

اجر تو با خدا که دو ریحانه ات فسرد

سخت است این مصیبت و صعب است این بلا

ای عرش گوشواره مگر گم نموده ای

زیرا که گه به یثربی و گه به کربلا

طوفان نوح پیش وی از قطره کمتر است

گو کاینات جمله بگریند بر ملا

ذکر مصیبت شهدا چند می کنی؟

آتش زدی به جان و دل مرد و زن دلا!

بس کن دمی ز تعزیه مدح نبی سرای

چون اصل این طریقه بکا باشد و ولا

ص: ۲۰۸

مدح نبی سرای که بی مدحت رسول

خدمت نشد ستوده و طاعت نشد قبول

یارب به آن رواج ده زمزم و صفا

یارب به آن سراج نه زمره ی صفا

یارب به حق مفخر افلاک و آل او

یارب به جاه سید لولاک، مصطفی

یارب به سنگ بستنش از جوع بر شکم

یارب به سنگ خورده دو دندانش از جفا

یارب به حق سینه ی او، مخزن علوم

یارب به حق عترت او، معدن وفا

یارب به آن سری که به تیغش شکافتند

یارب به آن سری که بریدندش از قفا

یارب به حق صدر نشینان بزم خلد

یارب به حق راهروان ره صفا

کز این عزا که بایدشان ریخت لخت دل

از دوستان به اشک روان ساز اکتفا

این گفته ی «وصال» چراغ وصول باد

نزد خدا و احمد و آلش قبول باد

ص: ۲۰۹

وفایی شوشتری

مدار دین

نه هر کس شد مسلمان می توان گفتش که سلمان شد

کز اول بایدش سلمان شد و آنگه مسلمان شد

نه هر سنگ از بدخشان است، لعلش می توان گفتن

بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد

جمال یوسف ار داری به حسن خود مشو غره

صفات یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد

اگر صد رستم دستان به دستان دست و پا بندی

به مکر و حیله و دستان نشاید پوردستان شد

نمی شاید حکیمش خواند هر کس لافد از حکمت

که عمری بندگی باید نمود آن گاه لقمان شد

مرا از وعده ی حور و قصور اغوا مکن واعظ!

بهشت بی قصور من حریم قرب جانان شد

ولی ذوالمنن یعنی حسن آن خسرو خوبان

که هر چیز از عدم با قدرتش ممکن در امکان شد

نه حبش باعث جنت، نه بغضش موجب نیران

که حبش محض جنت گشت و بغضش عین نیران شد

ص: ۲۱۰

به صولت بود چون حیدر به هیأت همچو پیغمبر

ولی حضرت داور مدار دین و ایمان شد

به قدرت دست او معجز نما چون احمد مرسل

به قوت پنجه اش مشکل گشا چون شیر یزدان شد

ثنایش کرد آدم تا که آدم شد در این عالم

هوایش نوح بر سرداشت تا ایمن ز طوفان شد

چو نامش حرز جان بنمود پور آزر، از آذر

نه بس ایمن شد از آذر، بر او آذر گلستان شد

چو با صوت حسن «انی انا الله» گفت موسی را

فراز طور سینایش ز جان عمری ثنا خوان شد

همین صوت حسن بودش که گردید از شجر پیدا

همین نور حسن بودش که اندر طور، تابان شد

به وصف ذات پاکش سازم از نو مطلع دیگر

ز شرق طبع همچون اختر تابنده، رخشان شد

شهی کز آستینش آشکارا دست یزدان شد

به خاک آستانش حضرت جبریل، دربان شد

وجودش در تجلی از عدم باشد بسی اقدم

حدوثش در حقیقت با قدم یکرنگ و یکسان شد

زهی سودای باطل، کی توانم مدح آن شاهی

که مداحش خدا، راوی پیمبر، مدح، قرآن شد

هلالی جغتایی

چتر سعادت

تخت مرصع (۱) گرفت شاه ملمع (۲) بدن

جیب مرقع (۳) درید شاهد گل پیرهن

ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح

پیکر پروانه سوخت زمرد لگن

آتش موسی گرفت در کمر کوهسار

شعله به گردون رساند آه دل کوهکن

حضرت خضر فلک، خلعت خضرا گرفت

یافت به عمر دراز چشمه ی ظلمت وطن

شمع فلک را نشاند شعشعه ی آفتاب

شعله در انجم فکند مشعل آن انجمن

ارقم (۴) طاق فلک، شمع جهانتاب را

تیغ زبان تیز کرد، گرم شد اندر سخن

ص: ۲۱۲

۱- ۶۵. مرصع: جواهر نشان.

۲- ۶۶. ملمع: روشن کرده و درخشان و رنگارنگ.

۳- ۶۷. مرقع: جامه ی پنبه دار و پاره پاره به هم دوخته.

۴- ۶۸. ارقم: مار سیاه و سفید، بدترین مارها که زهر کشنده دارد.

شعبده باز سپهر ز آتش پنهان مهر

بر صفت اژدها ریخت شرر از دهن

خاتم زرینه داد دست سلیمان پناه

صبح به صحرا فتاد از بغل اهرمن

گفت فلک: نیست این، بلکه در ایوان عرش

چتر سعادت زدند، بهر حسین و حسن

مهر و مه از دست آن لعل و در بحر کان

سرو و گل از آب این، جان و دل مرد و زن

هر دو بر اوج کمال همچو مه و آفتاب

هر دو به باغ جمال چون سمن و یاسمن

هر دو شه یک بساط، هر دو در یک صدف

هر دو مه یک فلک، هر دو گل یک چمن

شیفته ی باغ آن، غنچه ی خضرا لباس

سوخته ی داغ این، لاله ی خونین کفن

بنده ی هندوی آن، افسر ترک و ختا

صید سگ کوی این، آهوی دشت ختن

سر «الم اعهد» آن، بیضه ی بیضا فروغ

مهره کش مهد این، زهره ی زهرا بدن

والد ایشان قریش، مولد ایشان حجاز

منبع ایشان فرات، معدن ایشان عدن

ناقه ی ایشان حلیم، چون دل سلمی (۱) سلیم

مهره ی دل در مهار، رشته ی جان در رسن

ص: ۲۱۳

۱- ۶۹. سلمی: نام یکی از معاشیق عرب.

خارخور و بارکش، نرم رو و سخت کوش

گرگ در و شیرگیر، کرگدن پیل تن

لعل تراز جلش، حضرت سلمان فارس

شانه کش کاکلش، حضرت ویس قرن

زهره جبینان ظهور، کرده ز کوهان او

همچو طلوع سهیل، از سر کوه یمن

صحن چراگاه او خاک رفیعی، که هست

خار و خس آن زمین رشک گل نسترن

کاش ز خاک هرات بر لب آب فرات

بختی (۱) بخت افکند، رخت من و بخت من

یا فکند بر سرم، سایه همای حجاز

تا شود این استخوان طعمه ی زاغ و زغن

ماه جمال حسن، گفت و کمال حسین

نظم «هلالی» گرفت حسن کلام حسن

رفته فروغ بصر، مرده چراغ نظر

کرده دلم را حزین گوشه ی بیت الحزن

چشم و چراغ منید، گر نظری افکنید

باز شود این چراغ در نظرم شعله زن

چند بود در بلا، خاطر من مبتلا؟

چند بود در محن، سینه ی من ممتحن؟

نفس دغل از درون، کام نه و دام نه

دیو دنی از برون، راهزن و چاه کن

ص: ۲۱۴

۱- ۷۰. بختی: شتر قوی هیکل.

رشته ی جان تاب زد، آتش دل سر کشید

شمع صفت سوختم، مردم از این سوختن

برفکنم جامه را، درشکنم خامه را

ختم کنم بر دعا، مهر نهم بر دهن

ظل شما بسته ام، نور شما برده ام

تا فکند ظل و نور بر دل و جانم علن

جان شما غرق نور، نور شما در حضور

تا فتد از ابر فیض سایه به خار و سمن

ص: ۲۱۵

همای شیرازی

در رثای سبطین

به جای اشک فشانند خون دو دیده ی من

یکی برای حسین و یکی برای حسن

یکی ز سوده ی الماس، پاره پاره جگر

یکی ز خنجر خونخوار، چاک چاک بدن

ز سوز زهر یکی عارضش زمرد فام

ز زخم تیر یکی پیکرش شکفته چمن

یکی به نوحه سراییش احمد مختار

یکی به مرثیه خوانیش قادر ذوالمن

شهید راه خدا، آن به رنگ رنگ جفا

قتیل زهر جفا، آن به گونه گونه محن

یکی به خیمه ی او کرده خصم دون غارت

یکی به خاتم او برده دست، اهریمن

ز زخم تیر یکی پیکرش چو خرمن گل

ز تاب زهر یکی عارضش چو سبز دمن

زمین ز اشک یکی، پر ز رشته های عقیق

هوا ز خون یکی، پر ز نافه های ختن

یکی ز ناله ی او وحش و طیر در زاری

یکی به ماتم او جن و انس در شیون

یکی تحمل او تازه کرده دین نبی

یکی شهادت او زنده کرده شرع و سنن

یکی ز کید عدو خورده زهر و گشته نزار

یکی ز خون گلو کرده غسل و خاک کفن

«هما» به مرثیه خوانی و جبرییل امین

نموده عرش سیه پوش و چاک پیراهن

ص: ۲۱۷

خاک راه حسن

شگفت نبود اندر ثنای خلق حسن

که شعر من همه زیبا شود به وجه حسن

نثار گفته ی من چرخ، عقد پروین ساخت

چو دید شعر من اندر ثنای خلق حسن

ولایت حسن ای دل فریضه ای باشد

که از فرایض دین است اعدل و احسن

مرا چو طوق به گردن بود ولایت او

مرا مباد خود این طوق دور از گردن

به شهر موصل و شامات و کوفه آنچه رسید

بدان امام زمان ز آن گروه فتنه فتن

نه از یهود، مسیحا، نه از قریش، احمد

نه بر سلیمان، این ظلم شد ز اهریمن

از آن عصای بود به زهر آبداده در موصل

که پای او همه مجروح شد چو سینه ی من

ص: ۲۱۸

لبش که سرخ گل باغ خلد بود دریغ

که سبز گشت و مرا شد سرشک چون روین (۱).

چو خسروان اگرش بارگاه و دربان نیست

مرا به روضه ی آن شاه کاش بود وطن

ز خاک راه حسن دولت و سعادت جو

از آنکه اختر سعد است خاک راه حسن

ز جور چرخ، امان او بود و لا تیأس (۲).

شفیع جرم «هما» او بود و لاتحزن

۱- ۷۱. روین: روناس، روییناس، گیاهی که ریشه ی آن سرخ رنگ است و در رنگرزی به کار می رود.

۲- ۷۲. لا تیأس: مأیوس نباش.

ولایت حسن

آن را که ولایت حسن نیست

طاعات قبول ذوالمنن نیست

از بعد علی قبای لولاک

جز درخور قامت حسن نیست

آن را که محبت تو ای شاه

چون پاکروان به ملک تن نیست

در حیرتم آنکه این چنین کس

چون مرغ چرا به بابزن (۱) نیست؟

خاک ره هندوی تو باشد

مشکی که به خطه ی ختن نیست

چون بازوی تو به کسر اصنام

نیروی خلیل بت شکن نیست

چون است که دشمن تو ای شاه

بر گردنش از قضا رسن نیست

بی نور تو عرش مستقر نه

بی رأی تو عقل مؤتمن (۲) نیست

ای شاه، قرین یک غلامت

صد همچو اویس (۳) در قرن نیست

جز مهر تو مایه ی جنان نه

جز مدح تو زینت سخن نیست

بی خاتم مهر تو فرشته

جز جان بلیس (۴) اهرمن نیست

من بنده ی دودمان اویم

حقا که در این سخن، سخن نیست

بی مهر علی و آل پاکش

آسوده «هما» روان به تن نیست

ص: ۲۲۰

۱- ۷۳. بابزن: سیخ کباب.

۲- ۷۴. مؤتمن: امانت دار.

۳- ۷۵. اویس قرن: نام یکی از اولیای تابعین که در جنگ صفین شهید شد، او را اویس قرنی نیز گویند منسوب به قرن به فتحین که نام قبیله ای است در ملک یمن.

۴- ۷۶. بلیس: مخفف ابلیس.

سید رضا مؤید

طوبی کنار کوثر

ماه صیام و ماه نیایش فرا رسید

ماه نماز و روزه و ذکر و دعا رسید

ماه نزول قرآن، ماه خدا رسید

بر اهل قبله رحمت بی منتها رسید

در مصحف شریف خدا داده این پیام

کای مؤمنین نوشته شده بر شما صیام

برخیز تا که روی به سوی خدا کنیم

با توبه اعتراف به جرم و خطا کنیم

بهر نجات جامعه آنگه دعا کنیم

شاید که عقده های فروبسته واکنیم

امشب که شام نیمه ی ماه مبارک است

از حق نصیب، اهل دعا را تبارک است

امشب کمال حسن خدا جلوه گر شده ست

کانون وحی، مهبط روح بشر شده ست

افزون به خاندان نبی یک پسر شده است

زهرا شده ست مادر و حیدر پدر شده ست

با صوت احسن احسن و بانگ حسن حسن

ز ام الحسن گرفته حسن را ابوالحسن

نور خدا ز بیت پیمبر برآمده

بوی خدا ز گلشن حیدر برآمده

بر این خجسته مادر و نوزادش، آفرین

زین طفل ناز و حسن خدادادش آفرین

خورشید برج عصمت، بدر تمام زاد

کفو امام و دخت پیمبر، امام زاد

باب الکرم ز خانه ی باب الکرام زاد

روح صلوه، نیمه ماه صیام زاد

دست خدا چو پرده گرفت از جمال حسن

مشهود ازجمال حسن شد کمال حسن

ص: ۲۲۱

طفلی که روی ماهش، مهرآفرین شده ست

طاها رخ است و، مهمان بر یا و سین شده ست

رحمت عطا به رحمت للعالمین شده ست

خیر البنات، صاحب خیر البنین شده ست

امشب علی و فاطمه لبخند می زنند

پیوسته بوسه بر رخ فرزند می زنند

این سبط مصطفی ست به دامان دخترش

این زاده ی علی ست فرا دست همسرش

این حاصل تلاقی دو بحر رحمت است

فریم ولایت و دریای عصمت است

این است رهبری که بلند است رایتش

خورشید روشنی که به هر جاست آیتش

دریای رحمتی که نباشد نهایتش

قرآن گواه عصمت ذات و ولایتش

در زهد کس نبرده از او دست افتخار

تقسیم کرده هستی خود با خدا سه بار

اقرار کرده دوست به فضل و شرافتش

دشمن ز پا درآمده از لطف و رأفتش

عصر طلایی است زمان خلافتش

شهرت به دهر یافته خوان ضیافتش

تا حفظ آبرو شود از سایل پریش

خواهد از او به نامه نویسد سؤال خویش

لطفی که آن امام، علیه السلام، کرد

از بعد خویش حفظ وجود امام کرد

در بدترین شرایط عصر اهتمام کرد

با بهترین وظیفه در این ره قیام کرد

از صلح خویش، نهضت تف را اراده کرد

او نقشه طرح کرد و حسینش پیاده کرد

هر صبحدم به کوی تو چون تابد آفتاب

بوسد زمین و خط امان یابد آفتاب

بر امتثال حکم تو، بشتابد آفتاب

خود گفته یی، ز هر چه بر آن تابد آفتاب،

افزون بود فواید صلح تو یا حسن!

جز این نبود و نیست، قسم بر خدا، حسن!

ص: ۲۲۲

آنجا که حق ز ذات تو تمجید می کند

درباره ی تو احمد، تأکید می کند

آن کو به حسن رأی تو تنقید می کند

کور است و اعتراض به خورشید می کند!

کمتر اگر به وصف تو پرداختند خلق

زان رو بود که قدر تو نشناختند خلق

ص: ۲۲۳

محمد بن حسام خوسفی

لوای حسین

دلم شکسته و مجروح و مبتلای حسین

طواف کرد شبی گرد کربلای حسین

شکفته نرگس و نسرین و سنبل تر دید

ز چشم و جبهه و جعد گره گشای حسین

طراز طره ی مشکین عنبر افشانش

خضاب کرد به خون، خصم بی وفای حسین

بجای غالیه بر روی خاک خون آلود

کمند غالیه سیمای مشکسای (۱) حسین

ز حلق تشنه ی او رسته لاله ی سیراب

ز خون که موج زد از جانب قفای حسین

قدر چو واقعه ی کربلا مشاهده کرد

ز چشم، چشمه ی خون راند بر قضای حسین

سپهر شیشه ی شامی پر اشک یاقوتی

که آب می طلبد لعل جانفزای حسین

نشسته بر سر خاکستر آفتاب مقیم

کبود پوش به سوگ از پی عزای حسین

جمال روشن خورشید را غبار گرفت

که در غبار نهان شد مه لقای حسین

بروز معرکه چون پای در رکاب آورد

سوار ابلق دوران نداشت پای حسین

بسوخت شامی ملعون چو دیو از آتش نجم

ز برق صاعقه ی تیغ جان ربای حسین

حسین جان گرامی فدات امت کرد

سزاست امت اگر جان کند فدای حسین

بروز حشر ببینی بدست پیغمبر

کلید گنج شفاعت به خونبهای حسین

حسین را تو ندانی خدای می داند

کمال منزلت و عزت و علای حسین

نکاح مادر او زیر سایه ی طوبی

ببست با پدرش در ازل خدای حسین

غبار گرد مناهی به دامنش نرسید

ز عصمت گهرپاک پارسای حسین

ص: ۲۲۴

۱- ۷۷. عطرسای.

هزار سجده کند آفتاب اگر روزی

به آفتاب رسد سایه ی ردای حسین

فروغ مشعله ی آفتاب را چه محل

به پیش پرتو قندیل پرضیای حسین

سراییان سرا بوستان روضه ی خلد

کنیزکان حریم حرمسرای حسین

چو زایران حرم طایران سدره نشین

طواف کرب و بلا کرده بر هوای حسین

بدان امید که فیض عطای او بیند

سحاب قطره زنان از پی سخای حسین

سحاب، قطره ی باران، حسین سر بخشید

عطای ابر کجا و کجا عطای حسین؟

ز بیم ورطه ی طوفان نمی تواند رست

جز آنکه هست درین ورطه آشنای حسین

گدای حضرت او شو که عاقبت روزی

به پادشاهی عقبی رسد گدای حسین

اگر رضای خدا و رسول می طلبی

متاب روی ارادت تو از رضای حسین

مطیع رای تو رضا بود اگر باشی

به اعتقاد چو رضوان مطیع رای حسین

به باغ منقبت آل مصطفی امروز

منم چو بلبل خوشخوان، سخن سرای حسین

خموش ابن حسام این سخن نه لایق توست

ستایش تو کجا و کجا ثنای حسین؟!

هزار سال اگر از لامکان گذریابی

کجا رسید توانی بکبریای حسین

مهیمنا بدعائی که خواند پیغمبر

که یاد کرد در و صفوت و صفای حسین

به مادر و پدر او و جد او و بنیه

بدان برادر معصوم مجتبای حسین

کز آفتاب قیامت مرا پناهی ده

بزیر سایه ی دامن کش لوای حسین

ص: ۲۲۵

خلق مشکبار

ایا صبا بگذر بر سر مزار حسن

زهی شمیم تو چون خلق مشکبار حسن

به خاک خطه ی یثرب خرام تا بینی

شکفته سنبل و گل از خط و عذار حسن

چو شب ز مشعل مه چشم تیره روشن کن

ز خاک خوابگه سرمه اقتدار حسن

یکی به تعزیت بقعه ی بقیع گذر

ببوس مشهد پاک بزرگوار حسن

لبش که مایه ی تریاک بود و شد مسموم

بپرس تلخی شهد شکر نثار حسن

طبرزد شکرینش که کرد زهرآلود؟

که خاک بر سر اعدای خاکسار حسن

برنگ گونه ی الماس شد زمرد فام

مفرح لب یاقوت آبدار حسن

جگر بسوخت شفق را چو لاله ز آتش دل

ز حسرت جگر خسته ی فگار حسن

به روز تیره ی خود شام از آن سیه پوش است

کز اهل شام بد آمد به روزگار حسن

ستاره خون بچکاند ز چشم اگر بیند

جراحت جگر و چشم اشکبار حسن

سپهر عطف هلالی بسوخت ز آتش شام

ز تاب سینه ی محرور پر شرار حسن

به باغ عترت پیغمبر از خزان ستم

بریخت لاله و نسرین ز نوبهار حسن

بنفشه بین سر حسرت نهاده بر زانو

ز سوک غالیه بوی بنفشه وار حسن

هنوز نرگس خوشخواب سر گران دارد

ز داغ نرگس بیمار پر خمار حسن

عجب مدار که گل در قماط سبزه نشست

که با طراوت حسن است شرمسار حسن

هنوز زهره سرانداز نیلگون دارد

ز سوز مادر زهرای سوگوار حسن

بسان سایه نهد روی بر زمین خورشید

بخاکبوس جناب فلک مدار حسن

بسا که جان بسپردند در هزاهز جنگ

دلاوران، به سر تیغ جان سپار حسن

ص: ۲۲۶

سپهر اطلس نه تو کشیده در جوشن

ز بیم نوک سنان سپرگذار حسن

بدان امید که چشم قبول بگشاید

گشاده روضه ی رضوان در انتظار حسن

هزار منعم و درویش بر یسار و یمین

یمین گشاده بر آوازه ی یسار حسن

چو باز رفت او پر بگستراند باز

همای سده نشیمن بود، شکار حسن

بجز خدای که داند که عالم الغیب است

کمال قربت پنهان و آشکار حسن

دوم حصار و چهارم اساس در ره دین

شد استوار به بازوی استوار حسن

امامت و حسب و نسبت علی بودش

زهی ستوده خصال و زهی شعار حسن

اگر وثیقه ی حبل المتین همی خواهی

متاب سر ز سر زلف تابدار حسن

بریز سایه ی طوبی کسی تواند بود

که سایه افکندش سر و جویبار حسن

ز دست ساقی کوثر خورد شراب رحیق

کسی که مشرب او هست چشمه سار حسن

سخن بقدر حسن چون سراید ابن حسام

که نیست مدحت حسان به اقتدار حسن

چو من بپایه ی حسان نمی رسم به سخن

سخن چگونه رسانم به اعتبار حسن

ص: ۲۲۷

محمد علی ریاضی

همایون میلاد

آمد آن عید همایون فر فرخ دستور

که زمین غرق نشاط است و زمان موج سرور

همه ذرات جهان رقص کنان چرخ زنان

همه آفاق پر از ولوله و شور نشور

کف زنان پرده نشینان حریم ملکوت

دف زنان حور و چراغان همه جنات و قصور

واکند باد صبا زلف عروسان چمن

چین به چین جای به جای موی به مو جور به جور

عید میلاد همایون حسین بن علی است

فاطمه شاد و علی شاد و محمد مسرور

همه خورشید فلک مجمره می گرداند

پیش رویش که شها چشم بد از روی تو دور

آمد آن شاه فلک جاه سلیمان درگاه

که بود خادم او ماه و فلک؛ ماهی و هور

آن که بر سینه و بر دوش نبی جایش بود

سینه یی روشن از او سینه ی سینا در طور

آن که موسی به طواف حرم حرمت او

خلع نعلین کند تا ببرندش به حضور

به نگهبانی گهواره ی او روح امین

ز آسمان آید و لالایی او سوره ی نور

از سر آغاز ازل تا به سرانجام ابد

هست جانبازی سالار شهیدان مشهور

با فداکاری شاه شهدا پیش ملک

بشریت شده لبریز مباهات و غرور

تا شفق سرخ بود چهره ی خونین حسین

متجلی است در آیینه ی اعصار و دهور

آن که خواند سر او بر سر نی کهف

خوشتر از نغمه داودی و آیات زبور

آفتابی که برآید ز دو مشرق شب و روز

روز از اوج سنان، نیم شب از شرق تنور

سر تسلیم نهد پیش خداوند به خاک

که سری را گذارند به پای زر و زور

تربتش سرمه ی چشمان خدابین ملک

فرش زوار درش بال ملک گیسوی حور

اشک چشمی که فشانند به یادش، به بهشت

زیور تارک حورست؛ چو تاجی ز بلور

دشمنش کشت و ندانست که با کشتن او

خویش را می کند آن خاک به سر زنده به گور

پیش شاه شهدا شعر «ریاضی» بردن

چیست؟ ران ملخی، هدیه ی ناقابل مور

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹